

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

اطلاعات اثر:

نام اثر: زندگی رباتیک	نویسنده: نهاد رادان
سطح اثر: برنزی	نوع اثر: رمان
تعداد صفحات: ۲۸۹	ژانر اثر: عاشقانه - پلیسی
حقوق اثر: (تمامی حقوق این اثر نزد رمانیک محفوظ است.)	اختصاصی بودن اثر: بله

لینک های اثر:

لینک نمایه نویسنده: (کلیک کنید)	لینک تایپیک اثر در انجمن: (کلیک کنید)
لینک سایت اصلی رمانیک: (کلیک کنید)	لینک انجمن رمانیک: (کلیک کنید)

تایپ آثار



تیم اجرایی اثر:

کپیست:
هانی م

طراح جلد:
ترمه

منتقد:
Nil@85

ویراستار:
کادر ویرایش رمانیک

خلاصه:

بازی‌های زندگی، دردهایی که حافظه دارند و حافظه‌های از یاد رفته... .

این داستان، داستان زندگی دختری است که تمام عمر خود را در مکانی زندگی کرده که به آن یتیم‌خانه می‌گفتند. حالا او می‌خواهد بیرون بیاید از دنیای کوچکش و پا به دنیای بزرگ و عجیبی شود که در خواب هم آن رو تصور نکرده... .



R O M A N I K

به نام ایزد یگانه

- دخترم، باید بخوری.

دختر کوچک، بغض کرده گفت:

- من نمی خورمش بابا.

پدر، اما لبخند تلخی زد:

- اگه این رو بخوری زودی بزرگ میشی دخترم.

دختر، انگار حرف پدر رو نشنیده گرفت و بالحن کودکانه ای گفت:

- پس مامانی کجاست؟

چهره اش غمگین شد:

R O M A N I K

- مامانیت هم میاد پیشت. تو این رو بخور.

دستان کوچکش رو بالا برد:

- بابایی جون، من می خوام برم پیش عمو من رو ببر پیششون.

پدر، دستی به موهای موجدار دخترش کشید و گفت:

- عمو بهم گفت اگه اینو بخوری می برمت پیششون.

بالا و پایین پرید و با لبخند گفت:

- خب می خورمش بابایی.

- قربونت بشم. بابا رو چندتا دوست داری؟

دستانش رو باز کرد و گفت:

- هزارتا.

از پله ها پایین اومدم و سلامی به مهرسا کردم. وقتی دیدم داره میره پایین با تعجب پرسیدم:

- کجا میری؟

مهرسا پوکر نگام کرد و گفت:

- مشخصه، کلاس ریاضی داریم نمیای؟

کاملاً فراموش کرده بودم. خانم سلسست قطعاً منو زنده نمی داشت.

R O M A N I K

هول کرده گفتم:

- اوکی اومدم.

داشتم می رفتم بالا که خانم اولسون صدام زد:

- یلدا، بیا اینجا.

به سمت میز خانم اولسون رفتم. خانم اولسون موهای آشفته‌ی طلایی رنگش رو کنار زد. در این فاصله که من رسیدم به میزشون. تلفن خانم زنگ خورد و مشغول حرف زدن شد. کلافه دستی به موهای طلایی خیس از عرق صحبتش که تموم شد، لبخندی زد و گفت:

- سلام یلدا جان. خوبی؟

در حالی که یه نگاهم به زمان بود و نگاه دیگه‌م به خانم اولسون با عجله گفتم:

- ممنون! شنیدم واسم نامه اومده؟

خانم اولسون ابرویی بالا انداخت و گفت:

- بله... بله... صبر کن.

از کشوی میزش یه پاکت در آورد بیرون و بهم داد. با این که تا به حال به صدها دکتر پوست مروجعه کرده بود ولی هنوز هم دست‌هایش چروکیده بود؛ این مشکلش ارثی بود و ظاهراً درمانی نداشت.

R O M A N I K

- ممنونم.

با لبخند گفت:

- خواهش می‌کنم عزیزم.

نامه رو برداشتم و رفتم توی اتاقم. می‌دونستم کلاس دارم و الان باید برم سر کلاس ولی خوندن این نامه واجب‌تر بود. نشستم پشت در کرمی رنگ اتاقم و نامه رو باز کردم. مثل همیشه یه کارت اعتباری و یک کاغذ کوچیک که توش نوشته بود:

hello baby. -

(سلام عزیزم)

با دقت داشتم به برگه نگاه می‌کردم. حتی کار اعتباری هم به نام من بود و چیزی دستگیرم نمی‌کرد. ناامید برگه و کارت اعتباری رو پرت کردم اونور. داشتم فکر می‌کردم که یهو در باز شد و کوبیده شد به کمرم که آخم بلند شد. ریحانه دست به سینه وارد شد و گفت:

- کجایی دو ساعته؟ می‌خوای سلیست کلت رو بکنه؟

به کارت اعتباری و نامه اشاره کردم:

- من... .

ریحانه اجازه حرف زدن بهم نداد.

- بسه... بسه... نمی‌خواد حرف بزنی. خانم گفت پیام دنبالت. آخه فکر کردیم الحمدالله مردی

فکر کنیم بینیم پول حلواتو از کجا بیاریم! بدو بریم.

R O M A N I K

لبهام رو جمع کردم:

- ای بابا! نمی‌دونستم آن قدر دیر میشه.

ریحانه عصبی تر گفت:

- بلند شو و گرنه قبل از سلیست خودم می‌کشمت.

بلند شدم و لباس مخصوص مدرسهام رو تنم کردم. موهای مشکمی ام رو بافتم و با هم رفتیم و وارد کلاس شدیم. ریحانه اشاره کرد که کنارش روی میز سوم بشینم. من و ریحانه

هم‌اتاقی هستیم. ریحانه پدر و مادرش و توی تصادف از دست داده. من و ریحانه یک سرپرست داریم که نمی‌شناسیمش ولی این دو خیر مهربون ما رو فرستادن این‌جا. البته این‌جا یکی از بهترین پرورشگاه‌های جهان بنده هم به سه زبان مسلطم. ایرانی(زادگاهم هست و هشت سال توش زندگی کردم) انگلیسی (در حال حاضر توش زندگی می‌کنم) آلمانی (کلاسش رو می‌رم). خانم سلست خیلی بخاطر این‌که دیر سر کلاس حاضر شدم سرزنش‌ام کرد و گفت واسه امتحان‌ها عقب می‌مونی؛ این در حالی بود که من کلا نیم ساعت تاخیر داشتم! کلا سلست رو ولش کنید.

من و ریحانه و نرگس و مهرسا تنها ایرانی‌های این پرورشگاه هستیم، بنابراین تصمیم گرفتیم که یه اکیپ بشیم. به سمت اتاق‌هامون می‌رفتیم که هنری و گروهش که شامل بیل، ویکتور، فیلیپ و پیتر می‌شدن جلو راهمون سبز شدن.

- میشه بری کنار؟

هنری با تمسخر گفت:

R O M A N I K - این یه خواهش بود؟

ابرویی با پرویی بالا انداختم:

- مسلما نه.

هنری اومد نزدیک و گفت:

- بین بچه سوسول فکر نکن چون کس و کار داری و سرپرست چیزی بهت نمی‌گم!

دست به سینه گفتم:

- خب لابد از خانم الوسون (مدیر) می ترسی؟

هنری خنده‌ی با حرصی کرد و گفت:

- من از هیچ کی نمی ترسم.

- پس چی می گی؟

پیتر (دوست هنری) با خشم جلو او آمد و گفت:

- زیادی داری فک می زنی دختر کوچولو

زیر لب به فارسی گفتم:

- عجب احمق‌هایی ان این‌ها!

هنری که نفهمید من چی گفتم با کنجکاوی گفت:

- چی گفتی؟

R O M A N I K

بیل پوزخندی زد و گفت:

- می ترسن ازت، به یه زبون دیگه صحبت می کنن.

ریحانه با پررویی که در ذاتش بود گفت:

- نخیرم، اصلاً هم اینطور نیست. اون گفت عجب احمقایی هستن این‌ها.

هنری عصبی رو من به گفت:

- آره کوچولو؟ تو این رو گفتی؟

- اولاً کوچولو خودتی. ثانیاً اخبار رو به بار می گن.

اون که به اصطلاح های ما وارد نبود گفت:

- چی اخبار؟

مهرسا خندید:

- آره اخبار.

خندیدیم و از کنار پیتر و دوستاش که هنوز تو بهت بودن رد شدیم.

نرگس خندید و زد روی شون هام.

- وای خدا قیافه هاشون رو دیدی؟

مهرسا پقی زد زیر خنده و دستی به موهای مشکلی اش کشید:

- آره بیچاره ها هنوز تو بهت بودن

- آره واقعا صحنه ی جالبی بود.

خوابگاهمون فقط چند قدم دیگه باهامون فاصله داشت. رو به مهرسا و نرگس گفتم:

- ما دیگه بریم. بریم ریحانه.

ریحانه سری تکون داد و دستم رو گرفت:

- بریم.

وارد اتاق شدیم. خوبی پولدار بودن همینه؛ خوابگاه خوب و باکلاس. داشتم به دفتر برنامه ریزیم نگاه می‌کردم و کارهای این هفته رو مرور می‌کردم که ریحانه صدام زد:

- یلدا... یلدا؟

سرم رو از توی دفتر در آوردم:

- بله؟

ریحانه:

- واست نامه اومده؟

- آره گذاشتمش روی میز.

در حالی که پاکت نامه دستش بود وارد اتاق شد و روی میز دراور نشست:

R O M A N I K

- باور کن دیوونست.

سری به نشونه‌ی تاسف تکون دادم و سرم رو کردم تو دفتر:

- آره، دیونه‌ست که من رو به سرپرستی گرفته.

ریحانه پوفی کشید و پاکت رو پرت کرد روی تخت. بهش نگاه کوتاهی انداختم و گفتم:

- نمی‌خوای درس بخونی؟

نوچی گفت و از اتاق بیرون رفت. بیخیال شونه‌ای بالا انداختم.

(پنج سال بعد)

- سایت باز شد.

ریحانه:

- آره نوشته در حال بارگذاری، به لحظه... .

از استرس انگشت‌هام رو یک‌سره می‌خوردم و می‌خواستم بزنم ریحانه و سازمان جهانی اینترنت رو همین‌جا خاک کنم. با صدای ذوق زده‌ی ریحانه به سمتش برگشتم:

- اه... آها اومد... خب... .

یهو فریاد کشید که سه متر پریدم هوا:

- آره! قبول شدی یلدا! اونم تهران. پزشکی شهید بهشتی.

R O M A N I K
چشم‌هام گرد شد و با بهت گفتم:

- چی؟

زد پس کلم که یهو آپلود شدم:

- چی؟ من؟ شهید بهشتی؟

یهو جیغی از خوشحالی سر دادم و گفتم:

- اینه! وای خدایا شکرت!

ریحانه لب و لوچش رو آویزون کرد و گفت:

- حالا بذار واسه خودمو ببینم. روانشناسی غرب تهران آه!

انقدر واسه خودم خوشحال بودم که به کلی ریحانه رو فراموش کردم؛ در حالی که خودمم لب و لوچم آویزون بود گفتم:

- خوبه که!

چهار زانو نشست و دوتا دستاش رو گذاشت رو چونش. با ناراحتی گفت:

- اصلاً هم خوب نیست. کیلومترها از هم فاصله داریم.

اخم مصنوعی کردم:

- مزخرف بازی در نیار! نکنه من می‌خوام بمیرم که این جوری میگی!

ریحانه لبخندی زد و در حالی که سعی می‌کرد خوشحال باشه گفت:

R O M A N I K

- دیوونه‌ای به خدا!

منم خوشحال از خوشحالیش گفتم:

- آها خوبه بخند احمق. چون یه خونه به من میدن یه خونه به تو.

با شوق گفت:

- یعنی مجبور نیستیم که تو خوابگاه بمونیم؟

- معلومه که نه! سرپرست من یه خونه واسه من می‌خره، یه خونه واسه تو.

ریحانه با خوشحالی گفت:

- اوکی پس هر وقت بخوام می‌تونم بینمت؟

- معلومه که آره! بیا بریم. یه سر هم باید بزnm به خاک مه‌رسا و نرگس.

لبخند تلخی زد:

- می‌دونی که... بهشون قول دادیم.

خانم پناهی گفت:

- خب عزیزهای من! امروز قراره با چند تا از دوستای خوبمون خداحافظی کنیم. اولیش دوست خوبمون ریحانه خانمه.

همه دست زدن. خانم پناهی با لبخند گفت:

- دومیش دوست عزیزمون یلدا خانمه.

باز هم همه دست زدن. بعد از مراسم و شیرینی خوردن، خانم پناهی گفت که بریم پیشش.

وارد دفتر خانم پناهی شدیم. خانم پناهی به صندلی‌ها اشاره کرد و گفت:

- لطفاً بشینید.

یه نگاهی به هم انداختیم و نشستیم روی صندلی. خانم پناهی گفت:

- قبل از رفتن تون باید یه چیزهایی رو یادآوری کنم.

ریحانه خیلی مؤدب گفت:

- بفرمایید.

خانم پناهی ادامه داد:

- اول این که دخترهای من... از این درب که می‌رید بیرون، می‌شید عضوی از جامعه. عضوی از مردمی که بیرون می‌بینید. دنیای بیرون شاید برای شماهایی که کل عمرتون رو توی پرورشگاه گذرونید یکم ترسناک باشه. به هر حال... شماها باید یاد بگیرید توی این جامعه زندگی کنید. سختی هست، اضطراب هست، نگرانی هست و حتی ترس هم هست. چون هر آدمی توی جامعه هستش. چه بد چه خوب. چه کسانی که می‌خوان با پیشنهادهاشون شماها رو بدبخت کنن و چه کسانی که دوستتون دارن و دوست دارن بهتون کمک کنن. قدرت تشخیص این آدم‌ها از هم رو باید یاد بگیرید. حالا این که چطور رو یاد می‌گیرید. شماها چه پولدار باشید و چه فقیر من وظیفه دارم که مبلغی رو براتون فراهم کنم.

دوتا پاکت جلومون گرفت.

R O M A N I K

خانم پناهی گفت:

- مبلغش بیست میلیون تومن. کار پیدا کردن هم با خودتون. امیدوارم زندگی خوبی داشته باشید. واسه تون آرزوی خوشبختی می‌کنم. می‌تونید برید.

دست به سینه نگاهی به دور تا دور خونه کردم. همه‌چی اوکی بود و این وسط فقط من اوکی نبودم. اتاق‌هام در کل خوشگل و شیک بود مبل‌های سفید کاملاً ساده، با فرش نقره‌ای که حسابی کار شده بود و به گفته کارگرها اصل تبریزه، پرده‌های سفید که نور عجیبی به خونه

می‌دن و کاغذ دیواری‌های سفید با گل‌های نقره‌ای. میز سفید وسط خونه بود و میز تلویزیون هم همون جنس سفید بود. اتاقم هم همون اتاقی که تو پرورشگاه داشتم بود. یه خونه تقریباً صد متری، با بیست متر حیاط. واقعاً دست سرپرستم درد نکنه. سلیقه‌ش عین خودم حرف نداره.

خدایی باید به سرپرستم یه دمت گرم بگم. خیلی پول داده تا این‌ها رو گرفته کاش می‌شد بینمش. آهی کشیدم که صدای زنگ گوشیم من رو به خودم آورد.

- الو؟!!

صدای ریحانه با خنده توی گوشم پیچید:

- سلام خره منم.

پوفی کشیدم:

- چی شده؟

R O M A N I K

- دارم میام اون‌جا، بای!

و قطع شد! این دختر دیوونست! از توی یخچال گوشت و وسایل قرمه سبزی رو در آوردم و گذاشتم روی میز. صدای در خونه که اومد رفتم آیفون رو زدم. از توی آیفون دیدم ریحانه‌ست. پس در خونه رو هم باز کردم تا دوباره زنگ نزنه وسط غذا درست کردیم.

با صدای جیغ ریحانه به سمتش برگشتم:

- وای سلام! عجب خونه‌ای! به به.

نگاهی به ریحانه انداختم و پوکر گفتم:

- سلام.

کیفش رو انداخت روی مبل و گفت:

- می بینم نیومده داری کار می کنی!

خندیدم:

- چه کاری؟ گفتم حالا که داری میای یه قرمه سبزی دیش درست کنم.

مثل بچه ها پرید هوا:

- آخ جون قرمه!

با دستم خاک تو سرت بهش نشون دادم:

R O M A N I K

- عین بچه هایی به قرآن.

خندید و پرید روی اپن:

- در برابر قرمه های تو آره! می دونم نمی داری که کمکت کنم پس می شینم تلوزیون می بینم.

با یادآوری دست پخت افتضاح اش سری تکون دادم:

- کار خوبی می کنی. اتفاقاً من هم از جونم سیر نشدم که بخوام بذارم تو درست کنی.

ریحانه با خنده گفت:

- سابقه خرابه.

خندیدم و چیزی نگفتم. بلند شدم قرمه رو بار گذاشتم و نشستم رو به ریحانه که انگار می‌خواست چیز جدیدی از یوسف پیامبری که شصت بار نشون دادن بکشه بیرون گفتم:

- چه خبر از دانشگاه؟ رفتی واسه ثبت نام؟

ریحانه با همون دقت گفت:

- آره رفتم. انقدر شلوغ بود که حوصله‌م نشد بمونم به دوستم گفتم بره کارتم رو بگیره. راستی بذار بهش یه زنگ بزنم.

سری تکون دادم. گوشیش رو برداشتم و مشغول زنگ زدن شد:

- الو؟ سلام سها جان!

یکم حرف زدن و بعد آدرس خونه من رو داد. با دست بهش اشاره کردم فازا مازا؟ گوشی و قطع کرد و گذاشت زمین.

R O M A N I K

- چی شد؟ آدرس خونه من رو چرا دادی؟

ریحانه خندید:

- هیچی بابا. رفته بود کارت من رو گرفته بود. الانم می‌گه کجایی پیام بهت بدم.

- اسمش سهاست درسته؟

- آره خیلی خوبه.

چپ چپ نگاهش کردم که خیلی سریع صحیح کرد گفت:

- البته هیچ کس مثل تو نمی‌شه!

سری به نشانه غرور تکون دادم و چیزی نگفتم. ریحانه سوالی پرسید:

- راستی تو گرفتی؟

سری تکون دادم:

- نه بابا وقت نکردم. به خانواده‌ت سر زدی؟

ریحانه پوزخندی زد و گفت:

- اونا هیچ وقت خانواده من نبودن. اگه بودن من مجبور نمی‌شدم تمام عمرم رو توی پرورشگاه بگذرونم. ولی رفتم. رفتم و بهشون سر زدم. عموم سه سال پیش مرده بود و مادر بزرگم هم هفت هشت سالی می‌شد که مرده بود. هه! جالب بود که همه‌شون هم می‌گفتن ما خیلی پشیمونیم. ولی من دلم باهاشون صاف نمی‌شه. ازشون بابت خونه تشکر کردم، می‌دوننی چی گفتن؟

کنجکاوانه پرسیدم:

- چی گفتن؟

ریحانه با قیافه‌ی ظاهراً غمگین ادامه داد:

- اون‌ها هیچ‌وقت خرج من رو نمی‌دادن. خرج من رو یک خیر می‌داده که ظاهراً بچه‌دار نمی‌شده. اسمش هم آقای سمعی بوده. رفتم و دیدمش ولی از دور. می‌گفتن نمی‌خواد کسی بدون که بیست ساله سرپرستی یه بچه رو به عهده گرفته.

بلند شدم و بغلش کردم. نیاز بود که حس کنه من کنارشم. اشک گوشه چشمش رو پاک کرد و ادامه داد:

- تو نمی‌فهمی این‌که این همه سال خوش حال باشی و فکر کنی بازم با وجود بی‌کسی یه خانواده داری که دارن خرجت رو میدن؛ ولی یهو همه‌چی عوض بشه و با پررویی زل بزنی تو چشم‌هات و بگن (ما خرجت رو نمی‌دادیم).

آهی کشیدم و زیر لب زمزمه کردم:

- کاش منم مثل تو می‌دونستم کی این همه سال سرپرست من بوده... .

داشتم غذا رو می‌کشیدم که صدای در اومد. ریحانه نگاهی به من انداخت و وقتی دید مشغولم، رفت تا در رو باز کنه.

صدای ریحانه اومد:

- سلام سها جان بیا داخل.

با مهربونی ا گفتم:

- آره سها جان بیا داخل غذا رو دارم می‌کشم.

سها کلش رو آورد داخل و گفت:

- مزاحم می شم آخه.

پوکر بهش نگاه کردم:

- ناز می کنی؟ بیا تو. ریحانه... این رو بکش تو.

سها قیافه جذابی داشت. چشمهای کشیده ی مشکی با موهایی پرکلاغی بود. قدش تقریباً بلند بود و یه مانتوی سورمه ای با شلوار مشکی جین و شال سورمه ای با چادر پوشیده بود. غذا رو کشیدم و نشستم سر میز ناهار خوری.

- بیاید من اهل تعارف نیستم.

وارد آشپرخونه شدن و روی میز نهار خوری چوبی قهوهایم نشستن.

در حالی که دیس برنج رو روی میز می داشتم گفتم:

- سها... شما هم عین این ریاضی می خوانی؟

ریحانه با عصبانیت ظاهری گفت: R O M A N I K

- این به درخت می گن.

چشمکی بهش زدم و به سها خیره شدم. سها با لبخند گفت:

- آره. ولی خواست پدرم بود. قبل از مرگش. راستش داستان زندگی من زیاد جالب نیست.

خندیدم:

- از داستان زندگی ما که مزخرف تر نیست تعریف کن.

سها با قیافه ی ناراحت گفت:

- راستش من پدرم رو از زمانی که پنج ساله بودم از دست دادم. توی یک تصادف. پدرم با خانواده عموم مشکل داشت. می گفت پسرش که اسمش فریده خیلی چشم چرانه. می گفت چرا پدرش توجیح اش نمی کنه. خلاصه... من پنج سالم بود و حسابی شیطون بودم. فرید چهارده سالش بود. یه روز که بابام رو مجبور کردم بریم بیرون برای من بستنی بگیره... با یک تریلی تصادف کردیم. من دو سال تو کما بودم. ولی پدرم در جا فوت کرد.

با قیافه ناراحت بهش زل زدم. با بغض ادامه داد:

- وقتی بهوش اومدم مادرم گفت که باید پیش عموم زندگی کنیم. چون پولی نداشتیم و هر چی داشتیم رو به طلبکار های بابام دادیم. سال پیش عموم یهو بلند شد و من رو از مادرم خواستگاری کرد. من اول جواب رد دادم. ولی عموم مجبورم کرد. گفت اگه با فرید ازدواج نکنم من و مادرم و از خونه بیرون می کنه... تلفن ناشناسی هر روز بهش زنگ می زد. از قصد فضولی زنگی به اون شماره زدم. شماره پلیس! اون شماره شماره ی سرگردی بود که توی اداره کار می کرد.

R O M A N I K

پوزخندی زد:

- وقتی که زنگ زدم. ازم پرسید کی هستم و منم بهش گفتم. گفت کی میاید برای تحویل گرفتن پول هاتون. منم تعجب کردم. پول؟ گفت مگه نمی دونی! اونایی رو که اموال پدرت و بالا کشیده بودن و پیدا کردیم. همون موقع بود که فهمیدم فرید و باباش دنبال پول بابام هستن. عصبانی با حالی داغون و خراب رفتم کلانتری. اونجا همون سرگرد و دیدم. بهش می خورد بیست و نه بیست و هشت سالش باشه. خوشگل بود، حالا بعداً عکسش و بهتون نشون می دم. پولها رو پس گرفتم.

سکوت کرد. فکر کنم دوست نداشت ادامه بده. لبخند زوری زدم تا حالش گرفته تر نشه:

- اگه موافقی نهار بخوریم بعدش بقیش رو تعریف کن.

ناهار رو خوردیم. ریحانه دهن باز کرد که چیزی پرسه ازش که اشاره کردم هیچی نگه و بذاره غذا تموم شه. بعد نهار نشستیم روی مبل. ریحانه با کنجکاوی پرسید:

- من که خیلی کنجکاو شدم بدونم. می شه تعریف کنی؟

جمله اش رو تصحیح کردم:

- البته، اگه دوست داری.

و بعد چشم غره ای به ریحانه رفتم. سها لبخندی زد و گفت:

- کجاش بودم؟

ریحانه با عجله گفت:

R O M A N I K

- پولها رو پس گرفتی!

لبخندش رو تجدید کرد و گفت:

- آها! آره دیگه پولها رو پس گرفتم. عموم عصبانی گفت چرا این قدر خودسری؟ چرا خود سر رفتی پولها رو گرفتی. دیگه به نقطه اوج رسیدم. داد زدم و گفتم می ایستادم نگاه می کردم که تو چطور اموالم رو بالا می کشی؟! اونم زد تو صورتم و من رو به باد کتک گرفت. عوضی! هر چی از دهنش در اومد بهم گفت. وسایل هام و جمع کردم و با مادرم از خونه بیرون زدیم

لبخندی زد و دستی به حلقه‌ی توی دستش کشید و گفت:

- وسط اون همه گیر و گرفتاری... آرمین یا همون جناب سرگرد اومد خواستگاری من! ازش پرسیدم واسه‌ی چی من رو می‌خوای؟! گفت عاشقم شده و می‌خواد کمی بیشتر با هم آشنا بشیم.

گوشیش رو در آورد و عکسش رو نشونم داد. یه پسر که بهش می‌خوارد بیست وهشت، بیست و نه سالش باشه؛ با موهای مشکی و چشم‌های مشکی و لبخندی که جذاب‌ترش کرده بود به دوربین نگاه می‌کرد.

به چهره‌اش نگاه کردم که حالا لبخند قشنگی روی لب‌هاش بود:

- عموت مخالفتی نکرد؟

سها دوباره لبخند زد:

- چرا خیلی ولی وقتی تصمیم من رو انقدر قاطع و محکم دید. نرم شد... وقتی آرمین و دید نرم‌تر شد. فقط با ناراحتی گفت خوشبخت شی! همین برام کافی بود... .

ریحانه گفت:

- الان خوشبختی؟

سها با لبخند نگاهی به ریحانه انداخت و گفت:

- عشق خوشبختی می‌یاره. من عاشقشم.

با حرص به خطای چهارصد و پنج زل زدم. نمی‌ره تو سایت! گذش بززن اه! سریع مانتوی طوسی با شلوار لی و یه مغنه‌ی مشکی پوشیدم و راه افتادم سمت دانشگاه. فعلا ماشین نگرفتم. کارت مترو ام رو برداشتم... وارد مترو شدم. همه چسبیده بودن به هم. اه... وسواسم این‌جا گردنم رو خفت کرده بود.

وارد دانشگاه شدم. تقریباً کسی نبود. به ساعت نگاه کردم. ساعت دو بود! طبیعی همه الان سر کلاس هستند. رفتم سمت مدیریت. از منشی اجازه گرفتم و وارد شدم. آقای رهبری (مدیر) روی صندلی نشسته بودن. مدیر جوونی بود. بهش می‌خورد بیست و هشت اینا باشه. خب دیگه مردم پارتیشن کلفته. هی!

- سلام آقای رهبری!

آقای رهبری با لبخند گفت:

- سلام خانم سپهری، مشکلی پیش اومده؟

با شرمندگی گفتم:

R O M A N I K

- شرمنده آقای رهبری! من نمی‌تونم داخل سایت ثبت نام کنم.

آقای رهبری لبخندش رو تجدید کرد و گفت:

- اشکال نداره. خیلی‌ها این مشکل رو داشتن. اصلاً مدارکت رو بده من خودم ثبت نامت می‌کنم.

سرم و انداختم پایین:

- لطف می‌کنید.

آقای رهبری:

- وظیفه.

مدارک و تحویل دادم و طی ده دقیقه‌ای که اونجا بودم کارهای ثبت نام و انجام داد. با یک تشکر ویژه به سمت منشی رفتم. جوری بهم نگاه می‌کرد، انگار ارث باباش رو خوردم. ها؟ چیه؟ چشم‌غره‌ای بهش رفتم:

- می‌شه کارتم رو بدی؟

زیر لب به چیزی گفت که مطمئن بودم راجب من بود. موهای مشکوام رو با حرص پشت گوشم انداختم و گفتم:

- حرف‌های زیر لبیت رو برای خودت نگه دار. من وقت ندارم.

با حرص کارت رو پرت کرد ستمم و رفت! خل! سری تکون دادم و از دانشگاه بیرون زدم.

R O M A N I K

- این‌طوری نمی‌شه!

ریحانه با کلافگی گفت:

- بیخیال شو یلدا! تو که هر ماه به حسابت پول واریز می‌شه.

لبخند غم‌انگیزی روی لب‌هام نشست:

- خیلی وقته که نمی‌شه.

مشکوک گفت:

- چرا؟

شونه‌اش بالا انداختم:

- نمی‌دونم. لابد فکر کرده، خودم کار می‌کنم.

پوفی کشید:

- خیلی خب! تو که می‌خواستی کار خودت رو بکنی؛ پس چرا به من زنگ زدی؟

خندیدم:

- خواستم نظرت رو پپرسم.

با عصبانیت گفت:

- بمیر. مثلا خیلی هم پرسیدی؟

خندیدم:

R O M A N I K

- اوکی. خواستم مطلعت کنم.

با حرص گفت:

- می‌خوام صد سال سیاه نکنی.

- اگه نمی‌کردم بعدا تو گوشم داد می‌زدی که باید هر غلطی کنم بهت بگم.

عصبی گوش‌ی رو قطع کرد و گفت:

- برو هر غلطی می‌خوای بکنی بکن. خداحافظ.

خندیدم. فکر می‌کنه تقصیر منه. خب من چی کار کنم که اون دیگه پول واریز نمی‌کنه. بیخیالی گفتم و حاضر شدم که برم دنبال کار. زنگ زده بودم به یه کارگاه خیاطی که برم امتحان بدم. من توی پرورشگاه خیاطی می‌کردم. چون باید کار می‌کردم. اگه نمی‌کردم شب رو شام نداشتم. با یادآوری اون روزها بغضم رو قورت دادم. و قبل از اینکه گریه‌م بگیره بلند شدم. رفتم پیش خانومی که اونجا نشسته بود و با خوش‌رویی با همه صحبت می‌کرد.

خانم که چهره‌ی مهربونی داشت گفت:

- سلام دخترم جوون می‌زنی واسه چی اومدی کار کنی؟

- نمی‌شه یه شانس دیگه بدید؟

خانم:

R O M A N I K

- اگه کمکی از دستم بر می‌یومد دریغ نمی‌کردم.

با اخم‌هایی در هم از اونجا بیرون اومدم. می‌دونستم آخرم این جا کار گیرم نمیاد. همش بخاطر هفتاد و پنج صدم؟ با تاکسی دربست گرفتم و رفتم خونه. دوباره پژوی مشکی رنگی که جلوی در خونه بود توجهم و جلب کرد. به قیافه‌اش که نمی‌خوره شخص مرفه‌ای صاحبش باشه. چون ماشین کامل اوراقه. در عقبش رفته تو. کاپوتش نصفه‌اش. صندوق عقبش هم نیمه بازه و بسته بشو نیست. شونه‌ای بالا انداختم و وارد خونه‌ام شدم. برق‌ها خاموش بودن. برق و روشن کردم. بهت‌زده به وسایل خونه نگاه کردم. همه پخش و پلا بودن. دویدم توی اتاقم. زیر لب شناسنامه رو زمزمه می‌کردم.

توی تمام کیف‌ها رو گشتم. نه... نیستن... طلا و پول‌هام بودن. اما شناسنامه‌ام نبود. یا خدا! سریع گوشیم رو برداشتم و زنگ زدم به پلیس.

- الو... .

- بله؟ شما با اداره پلیس تماس گرفتید.

- خانم خونه من دزدی شده. شناسنامه و مدارکم نیست.

- خيله خب. خانم آرامش خودت رو حفظ کن. آدرس رو بهم بگو.

آروم و شمرده آدرس و برایش گفتم و سعی کردم آرامش خودم رو حفظ کنم.

پلیس که یه خانم خیلی مهربون بود گفت:

- خيله خب. تا چند دقیقه دیگه پلیس میاد. توی این مدت سعی کن به چیزی نزدیک نشی و دست نزن. صحنه حادثه رو همون طوری نگه دار.

R O M A N I K : با ترس و نگرانی گفتم:

- چشم... .

پلیس خودکار رو توی دستش گرفت و گفت:

- شما با کسی خصومت شخصی ندارید؟

با استرس گفتم:

- نه آقا من اصلا کسی رو ندارم. فقط همین دوستی که کنارم ایستاده رو دارم.

ریحانه به اطراف خونه نگاه می‌کرد و داشت مطمئن می‌شد که مشکلی نیست و چیزی از وسایل خونه برده نشده. در همین حال پلیسِ که خیلی با حوصله بود داشت چیزهایی که می‌گفتم رو یادداشت می‌کرد:

- یعنی پدر یا مادری؟ فوت شدن؟

لبخند غمگینی روی لب‌هام نشست:

- نه من پرورشگاهی هستم.

- خيله خب مشکلی نیست. شما سرپرست دارید؟

- بله دارم.

مرده لبخندی زد و گفت:

R O M A N I K - پس لطف کنید شماره سرپرستتون رو بدید.

- من نمی‌دونم سرپرستم کیه؟

- اسمی... شماره تلفنی...؟

- نه. ندارم.

سرگرده که انگار کلافه شده بود گفت:

- نمی‌شه که خانم. اصلا شما اسم خودتون رو بگید.

- یلدا سپهری.

سرگرده مثل کسی شد که انگار تازه چیزی رو به یاد آورده گفت:

- خب... ام... مشکلی نیست. من می‌رم به سر به بقیه بچه‌ها بزنم.

و لبخند خرکننده‌ای زد و رفت! ریحانه لبخند آرامش بخشی زد و زد روی شونم:

- اشکال نداره... چرا انقدر خودت رو اذیت می‌کنی. همین که چیزی از اموات رو نبرده خدا رو شکر کن.

- من که چیزی نمی‌گم. می‌گم... واسه منی که بچه‌ی پرورشگاهم سخته به شناسنامه دیگه بگیرم.

ریحان لبخند آرامش بخشی زد و گفت:

- درست می‌شه. فکرش رو نکن.

R O M A N I K
لبخندی به تایید لبخندش زدم و سرم رو تکیه دادم.

(دو هفته بعد)

- پس منتظر تونم‌ها!

خندید و گفت:

- باشه نمی‌پیچونم. سها هم کنارمه، جلوی اون قول می‌دم.

خندیدم و به شوخی گفتم:

- دیگه بدتر. دوتا گیج بدقول.

صدای سها در حالی که قهقهه می زد اومد:

- وا! خواهر، روی من این جوری حساب کردی؟

- من اصلا روی تو حساب نکردم.

سها:

- واقعا متشکرم. شرمندم می کنی.

ریحانه گفت:

- خب دیگه... شارژم تموم شد. قطع کن، صدات رو نشنوم.

با خنده گفتم:

R O M A N I K

- لیاقت نداری. بای!

- بای!

گوشی رو روی میز گذاشتم. جزوه رو برداشتم و خوندم. این مبحث رو هر چقدر می خوونم کمتر چیزی ازش می فهمم. کلافه دستی به صورتم کشیدم. ای خدا! سرم رو روی میز گذاشتم.

خمیازهای کشیدم. آخ! گردنم! دستی به گردنم کشیدم. تو آینه نگاهی به قیافه انداختم. چشم‌های آبی‌ام دورش قرمز شده بود و شبیه روح احضار شده بودم. سرم رو تکون دادم، تا گردنم از این خشکی در بیاد. نگاهی به ساعت داخل اتاق انداختم. ساعت هفت عصر... .

پوف کلافه‌ای کشیدم و بلند شدم. تصمیم گرفتم کوکو سیب زمینی بذارم. داشتم سیب زمینی رنده می‌کردم؛ که یهو یاد چند روز پیش افتادم. پلیس‌ها هم نتونستن کاری بکنن. می‌گفتن دزده خیلی ماهر بوده؛ چون هیچ اثری از خودش به جا نداشته. اون روز خونه نمودم. رفتم خونه‌ی ریحانه. از اون جایی که فهمیدم، سها و ریحانه با هم زندگی می‌کنن. قرار شده هر ماه یه مبلغ مشخصی اجاره به ریحانه بده. گوشیم زنگ خورد. هوف! بازم مزاحم.

- بله؟

- سلام! خانم سپهری؟

- بله خودم هستم. شما؟

- من رئیس دانشگاه هستم. ROMANIK

با لبخند گفتم:

- بله. ببخشید به جا نیاوردم. خوب هستین آقای رهبری؟

- ممنون. شما چی؟ خوب هستین؟

- ممنون. امری داشتین؟

- این چه حرفیه؟ ام... راستش... .

با شک پرسیدم:

- چیزی شده آقای رهبری؟

- نه... ام... هیچی، چیزی نمی‌خواستم بگم. خدا رو شکر! خوبید. خداحافظ.

و بعد قطع شد! با بهت نگاهی به صفحه گوشی انداختم و سری به نشانه‌ی تأسف تکون دادم. دراز بی‌قواره! از خدا که پنهون نیست، از شما چه پنهون؟! زیاد زشت نیست. چشم قهوه‌ای و مو مشکیه. بد نیست. باهاش کنار میام. با دست زدم تو پیشونیم. که پیشونیم، سبب زمینی شد. آخه یلدای خنگ! تو رو چه به این رمان بازی‌ها!

صورت‌م و شستم. صدای پیامک گوشیم بلند شد. گوشی رو برداشتم و قفلش رو باز کردم.

پوف! باز همراه اول. با قیافه متاسفی به پیامک روبروم نگاه کردم. همراه اول! شصت جایزه پنجاه میلیونی. قرعه کشی! با حالت خنثی به صفحه‌ی گوشی زل زدم. گوشی رو گذاشتم روی میز. شام رو خوردم. واقعا که خوشمزه بود. (اعتماد به سقف) نشستم پای فیلم جواهری در قصر. با ذوق به صفحه تلویزیون زل زدم. بینم این یانگوم و می‌گیره یا نه. اه خاک تو سره بی عرضه‌ت کنن. همش تقصیر خودته. اصلا به درک که تبعیدت کردن به نمی‌دونم کجا! از بس که بی عرضه‌ای! اعصابم خورد شد زدم یه شبکه دیگه. اینه! مختار!

اه! این مختارم که مرد. زنش واسه چی مرد. آی آدم فروش بدبخت! این یکی هم اعصابم رو بهم ریخت. زدم یه شبکه دیگه. کنترل رو برداشتم و زدم روی اطلاعات. با بی‌میلی داشتم فیلم‌ها رو به همراه اسمشون نگاه می‌کردم که رسیدم به شبکه چهار! با چشم‌های گشاد شده به صفحه تلویزیون زل زدم. داشت فیلم ترسناک نشون می‌داد. نه بابا! شبکه چهار و از این ناپرهیزی‌ها! کوسن و بغل کردم و مشغول فیلم دیدن شدم. که خوابم برد... .

- صبح بخیر... به برنامه‌ی خودتون خوش اومدید... با ما همراه باشید!

لای چشم‌های آبی‌ام رو با خستگی باز کردم و به مجری که با شوق داشت برای خودش حرف می‌زد؛ برای چند دقیقه به صفحه‌ی تلویزیون همین‌جوری بی‌هدف خیره شدم. بعد که کاملاً ویندوزم بالا اومد، خمیازه‌ای کشیدم و کش و قوسی به بدنم دادم. با چشم‌هایی که یکی باز بود و یکی نیمه باز به سمت دستشویی رفتم خسته و گرفت خودم رو روی مبل پرت کردم. نفسم رو با صدا بیرون دادم. اه! الان من برم یقه‌ی کی رو بگیرم که حوصله‌ی صبحونه درست کردن ندارم؟

با کلافگی سری تکون دادم و سعی کردم به فکر این باشم که خرجم رو از کجا در بیارم. من که رسماً بدبخت شدم!

میز رو چیدم و چهار تا لقمه خوردم. گرسنگی در من کاملاً مشهود بود. گوشیم و برداشتم و طبق معمول زنگ زدم به ریحانه.

صدای جیغ جیغوش توی گوشم پیچید.

R O M A N I K

- پیداش کردم... می‌فهمی پیدا کردم!

با شک گفتم:

- ریحانه... چت شده؟ چی رو پیدا کردی؟

قهقهه‌ی سرخوشی زد و گفت:

- کار... یلدا کار پیدا کردم!

خندیدم و گفتم:

- مبارکه!

- نه اینطوری نمی‌شه. به جای اینکه ما دو تا بیایم خونه تو، تو بیا اینجا! می‌خوام همه رو مهمون کنم

و بعد دوباره سرخوش خندید. منم همراه اون می‌خندیدم.

- خيله خب ريحانه! پس منم يوفتم دنبال كار. ببينم بالاخره مي‌تونم يه كارهاي بشم!

- آره... آره... بي‌يوفت دنبال كار.

- پس من برم كه برسم به كلاس. بای!

- اوکی برو... برو... بای!

گوشی رو قطع کردم. واقعاً برای ریحانه خوشحالم، اون بهترین دوست منه! مانتوی مشکی با شلوار طوسی رنگ و یه مغنه‌ی مشکی پوشیدم و بعد از پا کردن کتونیه سورم‌هایم به سمت دانشگاه راه افتادم!

R O M A N I K

خوشحال و خندان وارد دانشگاه شدم. امروز درسی رو داشتیم که کاملاً آماده بود! تا وارد راهرو شدم، نگاهم به ساعت خورد که چشم‌هام گرد شد. ده دقیقه تاخیر! با سرعت نور دویدم و همزمان با استاد داخل کلاس شدم. لبخندی زدم.

- سلام استاد.

استاد رائفی (خیلی هم پیره. اصلاً هم از این استاد خوشگل‌ها هم نداریم که شانسمون بزنه و عاشقمون بشه.) با مهربونی گفت:

- سلام دخترم. برو بشین.

وارد کلاس شدم و نشستم کنار یه پسره زرد. لعنتی خیلی بور بود. جزوه‌اش رو که در آورد از تمیزیش چشم‌هام پاچید بیرون. وقتی دید با چشم‌های گرد دارم بهش نگاه می‌کنم اخمی کرد و سوالی، سری تکون داد. لبخند احمقانه‌ای زد و... نشسته‌ام به درنگاه می‌کنم، درمی که آه میکشد....

(ناشناس)

- کجا موندی؟

دستی به موهای مشکیم کشیدم و گفتم:

- دارم میام امون میدی؟

با غرغر گفت:

R O M A N I K

- ای بابا! انقدری که تو به خودت می‌رسی یه دختر به خودش نمی‌رسه!

ژل رو انقدر روی موهام مالیدم که موهام کاملا صاف شد:

- چقدر غرغر می‌کنی، آه!

وارد اتاق شد و گفت:

- مأموریت من مهم‌تره. حالا که فهمیدم اون دختر، خودش می‌خوام خیلی زودتر بهش برسم.

زیر لب با خنده گفتم:

- جوری میگه... انگار قرار بره بگیرتش.

- ببند دهنِت رو. گمشو بیا پایین تا قاطی نکردم واسه ت!

با خنده گفتم:

- اومدم.

از اتاق بیرون اومدم؛ خيله خب! نگاهی به گوشیم انداختم:

- سیمکارت رو گرفتی؟

بدون اینکه نگاهی بهم بکنه گفت:

- آره؛ تلفن دختره رو هک کردم.

کنجکاو گفتم:

- چرا؟

R O M A N I K

پوزخند زد:

- باید مطمئن شیم. تو که من رو می شناسی، بی گدار به آب نمی زنی!

- خيله خب بهتره بریم.

(یلدا)

وارد خونه شدم. آه! غذا درست نکردم... باید یه کاریش کنم. یهو یادم افتاد دفعه‌ی پیش که مرغ درست کردم، فریزش کردم و گذاشتم تو فریزر. سریع مرغ رو در اوردم. بعد از نیم ساعت که یخش وا رفت، داغش کردم و نشستم خوردمش. وقتی خیلی خوب خندق بلا رو پر کردم رفتم تا یکم درس بخونم.

بعد از نیم ساعت درس خوندن می‌خواستم موهام رو ازجا بکنم. موهای موج‌دار مشکوام وقتی باز بودن، همیشه من رو کلافه می‌کردن. بلند شدم و رفتم جلوی آینه و کشم رو رو برداشتم که از دستم افتاد... دولا شدم برش دارم و وقتی سرم رو بالا آوردم...

چند نفر به غیر از من توی آینه بودن خواستم جیغ بکشم که دستش رو محکم روی دهنم فشار داد و اون یکی هم که عین خیالش نبود. تکیه داده بود و من رو نگاه می‌کرد. دوتا پسر بودن که یکیشون حدود ۲۹-۳۰ سالش بود و اون یکی بچه تر بود انگار ۲۳-۲۴ سالش بود.

R O M A N T I K : پسری که قدش بلند بود و هیكلی تر گفت:

- دستم رو بر می‌دارم ولی اگه جیغ بکشی یه گلوله تو مخت خالی می‌کنم.

تند تند سرم رو تکون دادم. تا دستش رو برداشت یه جیغ فرا بنفش خواستم بکشم که دستش رو محکم تر روی دهنم گذاشت. نا مفهوم جیغ می‌زدم.

- دختره‌ی عوضی! مگه بهت نگفتم جیغ نزن. شایان برو نگاه کن بین کسی نیومده باشه بیرون.

شایان هم نه گذاشت نه برداشت گفت:

- به من چه!

یارو چشم غره ای به شایان رفت و بعد به من نگاه کرد؛ چهره اش خنثی بود:

- هوی دختره. ما با تو کاری ندارم با بابات کار داریم.

ابروم رو دادم بالا. تموم شد؟ خیلی تاثیرگذار بود. من که ننه بابا ندارم. فکر کنم توهم زدن. دستش رو آرام برداشت.

نفس نفس می زدم:

- اش... تب... اه... گرفتی آقا. من ننه بابا ندارم.

اخم کرد و پوزخند زد:

- برو خودتو خر کن دخترجون.

با تعجب ابرویی بالا انداختم:

R O M A N I K

- من همین چند ماه پیش از پرورشگاه اومدم.

پسره بی خیاله بهم نگاه کرد و همون طور پوکر گفت:

- اسمت چیه؟

اخم کردم:

- به تو چه؟

پسره اخم غلیظی کرد و اسلحش رو روی پیشونیم گذاشت. هول شدم:

- اممم... یلدا!

اسلحش رو برداشت و رو به پسره دیگه گفت:

- نه خودشه نیما. اشتباه نگر فتمش.

نیما رو به شایان با تعجب گفت:

- پس چرا میگه از پرورشگاه اومده؟

- به شما ربطی نداره.

شایان که ظاهرا خیلی عصبی بود نگاه خشنی بهم انداخت:

- مثل این که از جونت سیر شدی!

- واسه چی من رو گرفتید

نیما با لحن تمسخر آمیزی گفت:

R O M A N I K

- هه! فکر نکنم ما تو رو گرفته باشیم.

- پس چی؟ عین دوتا جانی اومدید من رو گرفتید. یکیتون دستش رو روی دهنم گذاشته بود و می خواست من رو بکشه. اون یکی هم اسلحه گذاشت روی پیشونیم و می خواست بهم شلیک کنه.

با شک گفتم:

- بینم... شما شناسنامه منو برداشتید؟

شایان بیخیال گفت:

- اوهوم. چطور؟

چشم‌هام گرد شد:

- چی؟ شما غلط کردید! عوضیا اصلا شماها کی هستید؟ چرا اومدید تو خونه من؟

پسره بیخیال یهو عصبانی شد و فریاد زد:

- تا حالا فکر کردی کدوم خری واست شناسنامه گرفته؟ تا حالا فکر کردی این خیر مهربون کیه؟

با ترس عقب عقب رفتم و خوردم به آینه. حدسی که توی ذهنم بود من رو ول نمی‌کرد:

- خب... نکنه شماید؟ شما همون خیرید؟ اومدید پولتون رو پس بگیرید؟

شایان پوزخندی زد و چیزی نگفت. نیما نیم‌نگاهی بهم انداخت. از چشم‌های سردِ عسلی‌ش می‌ترسیدم. با لکنتی که از ترس نشات می‌گرفت گفتم:

- به خدا، من پولتون رو پس میدم.

نیما نفس عمیقی کشید و سعی کرد باهام مثل آدم رفتار کنه:

- بین دختر جون، به قیافه ما می‌خوره که واسه پول اومده باشیم؟

به قیافه‌اش نگاه کردم. چشم‌های عسلی سگ دارش و اون موهایی که از یه طرف تراشیده بود و از اون طرف بلند شده بود. دست از حلاجی کردن قیافه‌اش برداشتم و با چشم‌های لرزون گفتم:

- خب پس این جا چی کار می کنید؟

شایان نگاهی بی تفاوت بهم انداخت:

- لازم نیست برای تو توضیح بدیم.

نگاه به هر دوشون انداختم و صدام رو صاف کردم:

- خب پس... .

جیغ فرابنفشی کشیدم که دست شایان اومد روی دهنم. سریع دستش رو گاز گرفتم. با آخ بلندی دستش رو برداشت و با چندش و صورتی جمع شده بهم نگاه کرد. اومدم در برم که یکی من رو از پشت کشید. با ترس برگشتم و دیدم نیما کشیده‌ی محکمی خوابوند زیر گوشم که پرت شدم رو زمین. کم کم داشتم به گریه می افتادم. انقدر گریه کردم که کم کم به نفس نفس افتادم. وای، آسم!

خودم رو به زمین می کشیدم ولی ذره ای نفسم در نمی اومد.

R O M A N I K

نیما با وحشت نگاهی به من انداخت که برای ذره‌ای اکسیژن تلاش می کردم:

- این چش شد؟

شایان با بیخیالی گفت:

- گمونم آسم داره.

نیما با دهنی باز و وحشت زده گفت:

- نباید بزاریم بمیره... .

شایان

با این که مردن اون دختر برام اهمیتی نبود و بلکه که یه امتیاز مثبت بود، ولی این سامان بود، باید به هرچی می خواست سریعاً می رسید. این دختر، مهره‌ی اصلی قصه بود. و هر چند، زیبا! سری تکون دادم و نیم‌نگاهی به سامان انداختم:

- اسپری آسمم رو از توی ماشین بیار.

نفس راحتی کشید:

- ممنونم که به درد بخور بودی.

زد روی شونم و رفت بیرون. تشنگی شدیدم باعث شد به سمت آشپزخونه‌اش برم. دستکش‌های سیاهم رو لمس کردم؛ اصلاً باهاشون راحت نبودم، این توصیه سامان بود. خواستم در یخچال رو باز کنم که چشمم به در یخچال و عکس‌های روش خورد. خودش بود، با یه دختر عینکی کنارش که عینکش عروسکی ترش کرده بود. بی تفاوت از عکس‌ها دل‌کندم و یه لیوان برای خودم آب ریختم. تشنگیم که برطرف شد به اطراف نگاهی انداختم، کسی نبود. لیوان رو روی سرامیک‌های سرد آشپزخونه رها کردم که از شکستنش صدای بدی ایجاد شد. هیچ کس نباید از هویت من باخبر می‌شد....

یلدا

با صدای شکستن چیزی چشم‌هام رو سریع باز کردم، بلند شدم. کسی تو اتاق نبود. شالم رو انداختم روی سرم. پنجره‌ی اتاقم نسبتاً بزرگ بود جوری که من بتونم از توش رد شم. به

اطراف نگاه انداختم، کسی نبود. خیلی خوشحال خودم رو از پنجره پرت کردم و دویدم بیرون.

درحالی که نفس نفس میزدم پشت دیوار مخفی شدم. یکی زد روی شونم که با وحشت برگشتم.

با دیدن رهبری نفس راحتی کشیدم و بعد با ترس گفتم:

- اونا، اونا توی خونه هستن. پلیس... .

جیغ کشیدم:

- یکی به پلیس زنگ بزنه.

رفتم سمت خونم. نمی دونستم رهبری انقدر کنه است که دنبالم بیاد. وارد خونه شدم. همه جا مرتب بود!

گوشی تلفن رو برداشتم و سریع شماره ۱۱۰ رو گرفتم.

به آنی جواب دادن:

- بله بفرمایید؟

با ترس گفتم:

- خانوم اینجا دونفر اومدن خونه من خواستن منو گروگان بگیرن من از دستشون فرار کردم.

با آرامش گفت:

- خانوم شما آدرستون رو بدید بچه‌های ما میان پیگیری می‌کنن.

با ترس گفتم:

- چشم صبر کنید.

انگار مغزم خالی شده بود. اصلا نمی‌تونستم آدرس خونمون رو به یاد بیارم.

کلافه گفتم:

- خانم من... الان آدرسم رو یادم نمیاد.

رهبری گوشی رو از دستم کشید و با آرامش آدرس رو توضیح داد. وقتی گوشی رو قطع

کرد بدو بدو سمت اومد:

- خانم سپهری این جا چه اتفاقی افتاده؟

در حالی که دستام می‌لرزید به دیوار تکیه دادم. رهبری که حال خراب من رو دید دوید تو

آشپزخونه. من از استرس داشتم می‌مردم. چند دقیقه بعد صدای آژیر پلیس تو فضا پیچید و

همزمان رهبری از آشپزخونه بیرون اومد.

(فلش بک) (شایان/سهراب)

صدای داد سامان اومد:

- خاک بر سرت دختره نیست.

رفتم تو اتاق و با تعجب به اتاق خالی نگاه کردم:

- یعنی چی که نیست؟

سامان نگاهی به پنجره باز انداخت:

- از اونجا فرار کرده. برو بیرون دنبالش بگرد.

صدایی توی سرم پیچید. این صداها طبیعی بود. خیلی وقت بود که توهم می‌زدم. صدای قهقهه و... همیشه به این صداها می‌توهم بودن غبطه می‌خوردم.

چشم‌هام رو بستم. با تکون‌های سامان به خودم اومدم:

- خوبی؟ خوبی شایان؟

سرم رو تکون دادم:

- آره آره خوبم.

سامان نفسش رو بیرون داد:

R O M A N I K

- بلند شو باید بریم دنبالش بگردیم. اگه نشد، دفعه‌ی بعد برمی‌گردیم و می‌بریمش.

کت مشکیم رو از روی تخت سفید - صورتی دختره برداشتم و تنم کردم:

- بریم.

نیما عاقل اندر سفید نگاهم کرد:

- بدو. الان پلیس‌ها می‌رسن.

- پس تکلیف این دختره چی میشه؟

با خباثت ابروهای مشکیش رو بالا انداخت:

- خودم حلش می‌کنم بریم.

دستی تو موهای لخت مشکیم کشیدم و کلافه پوفی گفتم. باز می‌خواد چه غلطی بکنه. سوار ماشین پژیوی مشکی رنگی که درب و داغون بود، شدیم.

چشم غره‌ای به سامان رفتم:

- مجبور بودی همچین ماشین اوراقی رو بگیری؟

استارت زد:

- واسه مظلوم نمایی خیلی خوبه.

- یعنی واسه نقشت گرفتی؟

- آره. سهراب اون موبایل بی‌صاحب منو بده. کجاست؟

R O M A N I K

کلافه گفتم:

- بالاخره این اسم رو گفتی. شایان اصلا به من نمیاد.

نیم‌نگاهی بهم انداخت:

- و همین‌طور نیما به من.

خندیدم:

- درسته. به قیافه شرور تو فقط اسم سامان میاد.

چشم‌غره‌ای بهم رفت:

- گوشی؟

- چه غلطی می‌خوای بکنی.

در حال رانندگی زد پس کلم:

- خفه شو. ۳۰ ساله خیر سرم. یادت نره که ۶ سال ازت بزرگ ترم.

- برو بابا. ۶ سال که چیزی نیست!

- همچین می‌گه انگار خودش ۴۰ سال عمر کرده

- زر نزن. گوشیت کجاست؟

- تو داشبورده.

در داشبورد قراضه رو باز کردم و از توش سامسونگ سامان رو برداشتم و دادم بهش. البته گوشی سامان در واقع این نبود.

- بیا.

سامان همون‌طور که چشم‌هاش به جلو بود گفت:

- شماره سالاری رو بگیر.

با تنبلی گفتم:

- خب همون اول می‌گفتی دیگه.

رفتم تو گوشیش. از اون جایی که خیلی من رو می شناخت گفت:

- فوضولی نکن. گفتم زنگ بزن سالاری.

خندیدم:

- اوکی بابا.

شماره سالاری رو پیدا کردم. تماس رو وصل کردم.

سامان:

- بده دست خودم.

دام دستش و مشغول ور زدن شد.

یلدا

R O M A N I K

- خانم من رو ببینید. انقدر نلرزید. ای خدا... .

با ترس به خانم نگاه کردم. انگار نمی شنیدم چی میگه. وقتی که دید از من کاری برایش

ساخته نیست داد زد:

- آقای سعیدی لطفاً به آرام بخش بیارید به ایشون تزریق کنید.

با ترس عقب رفتم:

- نه نمی خوام.

خانومه کلافه نگام کرد:

- همیشه که عزیزه من.

یک دفعه بدون توجه به من آمپول رو توی دستم فرو کرد. چشم‌هام گرد شد و برگشتم سمت اون یارو که یه مرد بود. پلیس ازش تشکر کرد. من که هیچی نمی‌گفتم و فقط مات به دستم نگاه می‌کردم. چند دقیقه بعد بدنم آروم شد و تازه مغزه داشت تجزیه و تحلیل می‌کرد. دزدی؟ به خونه من؟ می‌خواستن من رو بکشن؟ اسلحه؟

خانومه که فهمید حالم خوب شده گفت:

- خب عزیزم الان می‌توننی بهم بگی چه اتفاقی افتاده این‌جا؟ من سرگرد علوی هستم.

مثل طوطی شروع کردم به حرف زدن:

- من توی خونه تنها بودم توی اتاقم. بعد که اومدم موهام رو شونه کنم دو نفر رو توی آینه دیدم.

R O M A N I K

سرگرد که خیلی مهربون بود:

- می‌توننی بهم بگی اونا چه شکلی بودن؟

سری تکون دادم:

- بله، دونفر بودن پسر بودن. یکیشون بهش می‌خورد ۳۰-۲۹ سالش باشه اون یکی بهش می‌خورد ۲۳-۲۴ سالش باشه.

همونطور که داشت یادداشت می‌کرد گفت:

- خب عزیزم چه شکلی بودن؟ اسم هاشون رو فهمیدی؟

یه ذره به مغزم فشار اوردم:

- آره. اون بزرگه نیما بود، اون یکی کوچیکه شایان. چشم هاشون بزرگه تقریبا چشم هاش
عسلی بود. موهاش رو معلوم بود رنگ کرده بود. جوگندمی تقریبا روشن بود. از یه طرف
تراشیده بود. کوچیکه هم چشم هاش مشکلی بود و موهاش مشکلی. فقط همین رو فهمیدم.

دفترش رو بست:

- خوبه خانومی. توضیحاتت رو به دفتر مرجوع میدم و بعد ممکنه تغییر چهره داده باشن.

با کنجکاوی پرسید:

- شما چجوری فرار کردید؟

تند گفتم:

R O M A N I K

- از پنجره!

مات موند:

- شما از پنجره فرار کردید؟

- بله.

لبخند مصنوعی زد:

- خیلی خوب. ما دو تا مامور می‌ذاریم اینجا شما استراحت کنید. ممکنه برگردن. می‌تونید برای اطمینان خودتون وقت خواب سلاح سرد رو بالا سرتون بزارید و همین‌طور هر وقت که مورد مشکوکی دیدید سریعاً با ۱۱۰ تماس بگیرید. ما شماره خونتون و تلفن همراهتون رو داریم و سریعاً به مامورهامون وصل می‌کنیم.

(سهراب)

دو ساعت با این شیرپاکن درگیر بودم. هی هم به سامان فحش میدادم و زیر لب غرغر می‌کردم:

- اه. مجبور بودم گرم کنم؟

صدای سامان در حالی که وارد اتاقم میشد اومد:

- این قدر غر نزن.

R O M A N I K
کلاً نصف روزش توی اتاق من می‌گذشت. باز غر زدم:

- خسته شدم اه. نه تونستیم دختره رو گیر بیاریم. نه این که ببینیم بالاخره باید با صابری چیکار کنیم!

برگه رو تو دستش جابه‌جا کرد و در حالی که داشت با دقت می‌خواند گفت:

- خفه الان کار دارم می‌ریم بیرون میای؟

- میری پارتی رضا؟

سرش رو آورد بالا:

- آره رضا کله گنده‌ها رو دعوت کرده تو نیای؟

با دستم موهام رو صاف‌تر کردم:

- نوچ! حسش نی. اصلاً حوصله ندارم مخصوصاً حوصله پارتی.

صورتشو جمع کرد و با چندشی گفت:

- فقط انقدر عین دخترها نباش.

- که چی خب؟ بشم یه سگ اخلاق پاچه گیر؟ ولم کن‌ها!

سامان فقط به کاغذ نگاه می‌کرد:

- حداقل جدی باش.

خندیدم:

R O M A N I K

- هستم.

- از ناصری چه خبر؟

- ناصری؟ ناصری کیه؟

زد پس کلم:

- عمه منه. ناصری فروشنده... .

حرفش رو قطع کردم:

- آها اون ناصری! شنیدم ریختن سرشون.

اخم هاش رو کشید توهم:

- کیا؟ پلیس؟

- نه بابا. عباسی ها. بیچاره ورشکست شده.

چشم هاش گرد شد:

- مطمئنی؟

با اطمینان گفت:

- آره بابا. پریروز شنیدم.

دور اتاق قدم میزد تند تند و هی می گفت (وای وای وای)
R O M A N T I K

- باز سرمایه رو دادی دست ناصری الدنگ؟

چشم غره ای بهم رفت:

- نه! سفارش صد کیلو مواد داشتم. پولم دستشه.

با بیخیالی گفتم:

- ولش کن بابا! برو از عباسی بگیر. از خودمونه... .

دستش رو با تفکر گذاشت زیر چونش:

- خودمم دارم به همین فکر می‌کنم.

- هروئین دادی؟

سرش رو آورد بالا:

- آره بارم هروئین بود و چندتا اسلحه، همین.

خواستم دلگرمی بدم:

- خوبه بابا. هروئین گیر میاد. صفری میگم بیاره.

عاقل اندر سفیهانه نگام کرد و گوش‌ی رو گذاشت دم گوشش:

- الو. سلام سپهر.

- سر قضیه‌ی ناصری زنگ زد. R O M A N I K

- نه نه پولم رو نمی‌خوام هروئین بیار برام.

- اوکی. فردا می‌بینمت.

همون‌طور که داشت حرف میزد از اتاق بیرون رفت و دستی برای من تکون داد. دوست داشتم بگیرم یه دل سیر بخوابم. ولی اصلا وقت نبود. باید به انبارو سر میزدم، تازگی‌ها احساس می‌کنم از حساب و کتاب‌ها کم و کسری داریم.

(یلدا)

- ریحانه انقدی که تو مخ منو خوردی اگه الان گروگانم گرفته بودن انقدر اعصابم خورد نمیشد.

چشم غره ای بهم رفت:

- خفه شو من دارم از ترس سکت می‌کنم. زنگ زدم به سها و شوهرش.

چشم‌هام گرد شد:

- چرا به اونا زنگ زدی؟

- شوهر سها پلیس زنگ زدم اون پیگیری بکنه.

عصبی گفتم:

- یعنی چی ریحانه؟ چرا هیچی رو با من هماهنگ نمی‌کنی؟ ی....

تا اومدم حرف بعدیم رو بگم صدای زنگ در اومد. ریحانه رفت و من هم بالاخره وقت کردم خونه‌ش رو با حرص نگاهی بندازم. این جوری که خودش می‌گه خونه رو خودش خریده و نخواسته از اون خیره کمک بخواد. مبلای زرد و طوسی کنار هم شکل ال بودن. تلوزیون کمی اونورتر بود. آشپرخونه هم ته خونه بود و تقریباً بزرگ. یه اتاق داشت که کنار آشپرخونه بود. یه فرش طوسی - سفید هم کف خونه بود. با صدای سها چشم از خونه برداشتم.

- سلام یلدا جون.

بلند شدم و سلام کردم که با خوش رویی جوابم رو داد. سها چادرش رو درآورد و روی مبل گذاشت:

- آرمین داره میاد داخل داشت ماشین رو پارک می کرد.

صدای در زدن اومد که سها لبخندی زد و گفت:

- خودشه!

ریحانه رفت تا در رو باز کنه.

سها: شنیدم که اتفاقای خوبی واست نیافتاده.

سری با تاسف تکون دادم:

- اصلا! حتی یه اتفاق خوب که دلگرم کنه.

دستم رو با مهربونی فشار داد:

R O M A N I K

- درست میشه عزیزم.

- خدا کنه.

ریحانه رو در حال سلام علیک کردن دیدم که رفتم کنارش. به آرمین سلام کردم. درست شبیه همون عکسی بود که سها نشون داده بود. موهای مشکی و چشمهای مشکی. بعد از حال و احوال کردن بالاخره نشستن روی مبل. ریحانه رفت تا چایی بریزه.

آرمین سری تکون داد:

- از دوستم که توی اداره کار می کرد شنیدم چه اتفاقی افتاده سریع خودم رو رسوندم.

با شرمندگی گفتم:

- شما رو هم توی زحمت انداختم.

لبخند زد:

- وظیفه است! خودم خواستم که این پرونده رو داشته باشم. برام جالب بود.

- زحمت کشیدید.

ریحانه چایی ها رو پخش کرد و نشست:

- خب راجع به چی داشتین حرف می زدید؟

- فعلا هیچی.

چشم غره ای بهم رفت. داغ دلم تازه شد: R O M A N I K

- آقا آرمین این ریحانه عین عجل معلق بالا سرمه. اصلا نمی زاره برم خونم!

چشم غره ای خفن تر بهم رفت:

- خفه شو! بری که دوباره بیان خفت کنن؟

آرمین دستش رو به نشانه سکوت بالا برد:

- خانوم ها ساکت لطفا بهتون توضیح میدم. صبر کنید چند دقیقه... ما طبق تحقیقاتی که انجام

دادیم فهمیدیم که اون دوتا اونقدر توی کارشون وارد هستن که نداشتن هیچ ردی از

خودشون به جا بزارن. ما هویتی که با نام شایان و نیما بود رو بررسی کردیم و با اون چهره‌هایی که در اختیارمون گذاشتید، شناسایی چهره انجام دادیم. ولی هیچ شخصی با اون چهره وجود نداشت!

- مگه میشه؟

سری تکون داد:

- معلومه که میشه!

ریحانه با کنجاوی پرسید:

- چجوری؟

ریحانه عاشق پلیس بازی بود. اگه مسئله قدش نبود، می‌رفت دانشگاه افسری. حیف شد. آرمین دستاش رو از هم باز کرد:

- ساده‌ست! با تغییر چهره یا به اصطلاح گریم.

چشم‌هام رو ریز کردم:

- منظورتون اینه که چهره واقعی خودشون رو نشون ندادن؟

بشکنی زد:

- دقیقا!

ریحانه با خنده گفت:

- واو! چه عجیب!

آرمین دستاش رو تو هم قفل کرد:

- اومدم اینجا که بهتون بگم. امروز ما چندتا نیرو جلوی در خونتون مستقر کردیم. جای هیچ نگرانی براتون نیست نه برای شما نه برای ریحانه خانم. ببینید... اصل مطلبم اینه که اونا می تونن دوباره وارد خونتون بشن. طبق اطلاعاتی که شما به ما دادید و حدس خودم، اونا قطعاً دوباره برمی گردن. حواستون باشه... هرگونه قطعی برق ناگهانی، هرگونه صداهای مشکوک رو به مامورهای ما گزارش بدید. ما داخل خونتون شنود کار گذاشتیم. الان اوکیه؟

سری تکون دادم:

- این امکان وجود داره که مامورهایتون نتونن اون دوتا رو بگیرن و اونها بیان داخل خونه؟

خندید:

- هر امکانی وجود داره. هیچ چیز غیرممکن نیست! ولی ما از مامورهای خوبمون خواستیم که مراقب باشن نگران نباشید.

لبخندی زد:

- ممنون که منو باز نگران کردید!

ریحانه زد به پهلو:

- نگران چی؟ فعلا این جا پلاسی نگران نباش.

با چشمهای گرد شده رو به آرمین گفتم:

- می بینید ترو خدا! نمی ذاره من برم خونه.

صداس سها بلند شد:

- آرمین جان به نظر من هم اگه ایشون خونه دوستشون باشن امنیت بیشتری دارن.

آرمین نوچی کرد:

- نه! همیشه. نباید خونه خالی بمونه اون وقت مشکوک میشه و اون دوتا میان سراغ خونه شما.

فکری به سرم زد:

- خب شما می تونید چندتا از مامورهای خانمتون رو بفرستید خونه من. اینجوری خونه ساکت و سوت و کور نیست که باعث بشه اونا شک کنن.

آرمین یکی از ابروهاش رو بالا انداخت:

R O M A N I K - فکر خوبیه! ولی باید روش فکر کنم. خیلی سخته.

هولش دادم سمت در:

- گمشو برو اه!

ریحانه خندید:

- دختر خوبی باش. نری بیرون یه موقع.

حرفی زدم پس کلهش و پرتش کردم بیرون. انگار من سه سالمه. خر. خیر سرم چندساله. دانشگاه هم نمی‌تونم برم. یعنی چی؟ میگن خطرناکه. اه! اه! اه! اعصابم خورده. ریحانه هم دیوونه‌ست‌ها! من رو با کلی دعا خونه تنها گذاشته رفته سر کار. من که بچه نیستم! تلویزیون رو روشن کردم. شکم قار و قور کرد.

- درد باشه الان بلند میشم.

رفتم سر یخچالش. سگ پر نمی‌زد! چرا آخه؟ رفتم سر فریزر. چشم‌هام برق زد! آخ جون بستنی. بستنی رو دراوردم. نوشته روش رو خوندم (لطفا ۳۰ دقیقه قبل از مصرف از فریزر خارج شود) ولی من الان گشتم. اینا هم مهم نیستن. سریع بازش کردم. نگاه تروخدا. هر روز دارن آب میرن. قدیم‌ها بستنی کیم میگرفتی قد و قواره داشتن. با تاسف سری تکون دادم و یه تیکه ش رو گاز زدم. خندیدم... هر وقت بستنی رو گاز می‌زدم همه فحش می‌دادن. می‌گفتن یخ می‌کنی. راستی سها از خونه ریحانه رفت‌ها! دیگه پس فردا عروسیشه شوهر می‌کنه. ایش... آخرشم من می‌ترشم.

روی مبل لم دادم و کانال رو عوض کردم. چشم‌هام گرد شد. یوسف پیامبر همین دیروز تو یه شبکه دیگه تموم شد! آخه مگه میشه؟ اه! در عرض سه ثانیه همه ی بستنی تموم شد. با تاسف سری تکون دادم. خیلی کم بود.

(سهراب)

نگاهی به در شرکت انداختم:

- همین جاست.

سامان:

- خب برو تو.

چشم هام گرد شد:

- چی چی و برو تو؟ شما هم با من میای.

هولم داد تو:

- خداحافظ سهراب.

با تاسف سری تکون دادم و رفتم داخل. منشی جلوم رو گرفت.

- کجا آقا؟

رو به خانمی که موهای بلوندی داشت گفتم:

- من آشنای خانم ریحانه متوسلی هستم.
R O M A N T I K

نرم شد:

- بفرمایید بشینید خودم صداشون می کنم.

جوری که انگار خیلی هول شدم گفتم:

- راستش من می خوام خبر مهمی بهشون بدم. میشه خودم برم داخل؟ آخه ایشون قطعا من

و نمی شناسن.

مشکوک گفت:

- از کجا تشریف می آرید؟ چرا ایشون شما رو نمی شناسن

- از پرورشگاهشون هستم. مسؤل هستم برای همین من رو نمی شناسن.

آهانی گفت:

- بله بله بفرمایید. شما دیروز به بنده اطلاع داده بودید. درسته؟ آقای... کاظم پور.

لبخند مصنوعی زدم. من کی زنگ زدم هماهنگ کردم که خودم خبر ندارم:

- بله... کاظم پور.

ابرویی بالا انداخت:

- بفرمایید طبقه دوم هستن واحد شماره ی هفت.

لبخندی زدم:

- ممنون.

- خواهش می کنم.

سوار آسانسور شدم و تو آینه به خودم نگاه کردم. دستی به موهام کشیدم و درستش کردم. دستی به کُلم که توی غلاف جاش کرده بودم کشیدم. دست زدن به سری کُلت، حس لذتی بهم می داد. از آسانسور خارج شدم و طبق عادت به دور و برم نگاهی انداختم. اتاق هفت دقیقاً جلوم بود. درش رو باز کردم. صدای یه دختر اومد که داشت با تلفن صحبت می کرد و ظاهراً خیلی عصبانی بود:

- آقای صدری من صدبار به شما گفتم... بله؛ چرم‌هایی رو که بهتون دادیم پولی بابتش واریز نشده. امروز باید پول واریز شه. بله همون چهارصد تومنی که گفته بودید... الان شما چهارصد میلیون بدهکارید. بله... با من بحث نکن آقای محترم... .

ضربه‌ای به میز زدم که یکه خورده سرش رو بالا آورد:

- بله... من با شما بعدا تماس می‌گیرم... به آقای منوچهری هم اطلاع میدم... خدانگهدار.

بعد قطع کرد. دستاش رو توی هم قفل کرد:

- بفرمایید... امری داشتید؟

پوزخندی زدم و رفتم توی جلد جدی بودنم. کلیدی که حدس می‌زدم برای اتاقش باشه رو برداشتم و رفتم سمت در.

از روی صندلی بلند شد و با عصبانیت گفت:

R O M A N I K

- چیکار می‌کنی آقا؟

در رو با صدا قفل کردم.

اومد طرفم:

- با توام! داری چی کار می‌کنی؟ مگه خودت ناموس نداری؟

لبخندی به افکاراتش زدم.

- نه ندارم. چند تا سوال می‌پرسم اگه درست جواب بدی مطمئن باش کاری باهات ندارم.

اخم هاشو کشید تو هم:

- یعنی چی مرتیکه؟ تو غلط می کنی با من کاری داشته باشی!

اخم هامو درهم کشیدم. نمیشد باهاش خوب باشم. دیگه داشت زیاده روی می کرد. بلند شدم و به طرفش قدم برداشتم که ترسیده رفت عقب ولی اقتدارش رو حفظ کرد و سعی کرد نشون بده که ازم نمی ترسه:

- برو عقب مرتیکه.

لبخندی مثل همیشه از همون لبخندای بعد مرگ پدر و مادرم زدم. لبخند شیطانی نبود. ولی به نظرم اون این طوری برداشت کرد. بهتر! ترس بیش تر برای من امتیاز بیش تره! یهو اسلحه رو از توی کتم درآوردم و گذاشتم روی شقیقش. صدام خونسرد بود و هیچ عصبانیتی توش وجود نداشت:

- بین دخترخانم، من خوش ندارم اینجا با تو سر و کله بزنم و اصلاً از این کار خوشم نمیاد چون تو یکم روی مخمی. پس سوالم رو جواب بده. اوکی؟

چشم هاش که تا الان از ترس بسته بود رو باز کرد و سری به نشانه باشه تکون داد. کلافه پرسیدم:

- یلدا کجاست؟

با تته پته گفت:

- خونه اش!

پوفی کشیدم:

- حیف شد که سامانه‌ی دروغ‌یابی‌ام خیلی خوب کار می‌کنه. یه بار دیگه می‌پرسم... .

به اسلحه‌ام اشاره کردم:

- کجاست؟

چشم‌هایم رو محکم روی هم فشردم:

- خونه‌ی من!

سری تکون دادم:

- خيله خب. برو مثل يه بچه‌ی خوب گوشيت رو بيار و شماره‌ی يلدا رو بهم بده. اون وقت بهت تضمين می‌کنم که نکشمت.

ريحانه با ترس گفت:

- باشه... .

R O M A N I K

و بعد رفت سمت میزش و گوشيش رو از توی کشوی میز دراورد. قصدم ترسوندش بود و واقعا قصد کشتنش رو نداشتم. این دختره‌ی چموش یکی از بهترین برگ برنده‌های ماست. گوشيش رو دست گرفت که ازش قاپیدم. در هر حال من ریسک نمی‌کردم.

- رمز؟

با ترس رمزش رو گفت.

- اسم يلدا رو چی سیو کردی؟

زمزمه کرد:

- یلدا... .

شماره رو برداشتم. و سیوش کردم. با ترس و کنجکاوی پرسید:

- چرا اومدید من رو گرفتید؟ مگه نرفتید خونه‌اش دزدی؟ پس چرا همون‌جا شماره‌اش رو بر نداشتید؟

گوشی رو توی جیب شلوارم گذاشتم:

- اولاً... به تو مربوط نمیشه. دوماً ما چه منبعی از تو خونه‌اش بر داریم که شماره‌اش رو بشه برداشت؟

اسلحه رو به شقیقم گرفتم:

- فکر کن. فکر... .

R O M A N I K: اسلحه رو توی گودی کمرم جا کردم:

- در هر حال. دوستمون اومده دنبالت.

با ترس گفت:

- چی؟ مگه نگفتید کاریم ندارید!

پوزخندی زدم:

- من هرچی بگم تو باور می‌کنی؟

ترسیده گفت:

- خواهش می‌کنم با یلدا کاری نداشته باش.

انگشت شصتم رو به نشونه‌ی (اوکی) بهش نشون دادم و بعد سامان رو گرفتم:

- گرگ جون، جوجه خونه دوستان مستقره لوکیشن فرستادم. من با کفتار جون و جوجه خوشگله میرم. تو برو سراغ جوجه مون، بای.

بعد قطع کردم و به هنری زنگ زدم:

- کفتار کوشی پس؟! منتظرما! این جوجه خوشگله هم پیشمه. زود باش داداش.

هنری حرصی گفت:

- زهرمار.

نگاهی به ریحانه انداختم و گفتم:

R O M A N I K

- ای بابا! جوجومون خیلی وقته منتظره. او... .

تا اومدم ادامش رو بگم هنری سریع در رو باز کرد. خیلی جدی اسلحه‌اش رو مسلح کرد.

بدون نگاه کردن بهش گفتم:

- از کار انداختیشون؟

نفس عمیقی کشید:

- همه رو.

- برو این دختر رو ببر.

با تهدید رو به ریحانه گفتم:

- داریم میریم بیرون. وای به حالت اگه بخوای جیغ و داد کنی. خیلی شیک می‌زنیم بیرون.

(یلدا)

اه! پاهام رو دراز کردم و گوشیم رو برداشتم. داشتم توی اینستا می‌گشتم که یه پیام واسم

اومد:

- خوبی؟

سریع تایپ کردم:

- دکتري؟

R O M A N I K

-اره.

با ذوق نوشتم:

- دمت گرم بابا! پزشکی می‌خوانی؟

- خوندم تموم شده.

تا اومدم سرم رو برگردونم و جیغ بزنم ضربه‌ای به سرم خورد. دنیا دور سرم چرخید و... .

(سهراب)

- خودت ببرش.

چشم غره‌ای بهم رفت و اسلحه‌اش رو توی غلاف جا داد:

- از اولم اضافی بودی. واس چی اومدی تو؟ هنری رو دست تنها گذاشتی.

شونه ای با بیخیالی بالا انداختم:

- دوست داشتم پیام. هنری از پس خودش بر می‌یاد. بچه که نیست.

نگاهی به دختره که بیهوش شده بود انداختم:

بعدش هم این مهم‌تره! باید زانو زدن قاتل بابام رو با چشم‌های خودم ببینم.

سامان نفسش رو بیرون فرستاد:

- خیلی خب، باید بریم. R O M A N I K

ابرویی بالا انداختم:

- بریم بیرون مشکوک نمی‌شن؟

پوزخندی زد:

- شک؟ مگه ما برادره‌اش نیستیم؟

خندیدم:

- خیلی آدم کثیفی هستی.

سری با تاسف برام تکون داد:

- می‌دونم، بلند شو تن لشت رو جمع کن. تا چند ساعت دیگه پلیس‌ها می‌فهمن که اینجا خالی وقت نداریم. شنودها خاموش شدن؟ چک کردی بینی دوربین هست یا نه؟

ژست گرفتم:

- معلومه که آره! فکرش رو بکن. حدودا ۲۵ تا شنود کار گذاشته بودن. حاجی برگام!

سامان:

- خفه شو حوصله ندارم الان. این رو بیار. تو ماشین منتظرتم.

و بعد رفت بیرون. رفتم سمت دختره و بلندش کردم. وزنی نداشت و خیلی لاغر بود. گذاشتمش توی ماشین صندلی عقب و دست‌هاش رو بستم. نشستم روی صندلی شاگرد. سامان هم نشست پشت فرمون.

R O M A N I K

- اه! این خیلی افتضاح. جنسیس خودم عشق بود عشق!

سامان بدون نگاه کردم بهم استارت زد:

- مخت رو واسه کی آکبند نگه داشتی سهراب؟ این ماشین فقط واسه رد گم کنی.

تکیه دادم به صندلی و چشم‌هام رو بستم:

- این دختره بلند نشه کلمون رو بکنه؟

سامان پوزخندی زد:

- قاتل که نیست، بعدش هم کاری نمی‌تونه بکنه دست‌هاش رو بستنی.

با بیخیالی شونه ای بالا انداختم.

با حرص زمزمه کرد:

- خودش یلدا رو قایم کرده بود. اون عوضی پست پدر و مادرم رو ازم گرفت.

- بی خیال داداش. الان که دیگه گرفتیش. حرص نخور پیر شدی!

سامان چشم‌هاش رو ریز کرد:

- این رو زجر میدم تا تاوان تمام زجرهایی که من کشیدم رو ببینه.

یک ساعتی بود توی راه بودیم. الحق که سرهنگ کارش حرف نداشت. خونه‌ی این دختره

خیلی جای پرتی بود. داشت خوابم می‌برد که یهو صدای جیغ بلندی هم چشم‌های سامان

گرد کرد و هم من رو از خواب پروند.

(یلدا)

جیغ کشیدم و به صندلی چسبیدم. از ترس قلبم تند تند می‌زد و دهنم خشک شده بود. این

عوضی‌ها از جون من چی می‌خواستن؟

پسر بزرگ‌ترِ برگشت عقب و نگاهم کرد:

- خفه خون بگیر الان می‌رسیم.

با جیغ گفتم:

- آشغال‌ها، از جون من چی می‌خواین؟ چرا دست از سرم بر نمی‌دارید؟

صبر کن بینم. این‌ها چرا قیافه‌هاشون انقدر تغییر کرده. البته اونی که صندلی جلویی من نشسته بود رو نمی‌دیدم. ولی این یارو رو خوب یادم میومد با اون اخلاق سگش.

نگاه تیزی باز توی آینه بهم انداخت:

- ببند دهننت رو تا زحمتش رو نکشیدم.

از ترس دیگه چیزی نگفتم. مخم داشت می‌ترکید. این‌ها رو نمی‌شناختم. برای منی که نصف عمرم رو توی یه پرورشگاه گذرونده بودم این چیزها عجیب بود. بهمون هیچ وقت یاد ندادن چیکار کنیم. ترسی ناخودآگاه برم داشت. نکنه می‌خوان منو بکشن؟ چشم‌هام گرد شد و مات موندم. در تلاش برای باز کردن گره کوری که به دست‌هام زده بودن بودم که سرم رو بالا آوردم. وارد یه کوچه پهن شدیم. بیرون از شهر نبود ولی جای پرتی بود. با صدای کوبیدن در به خودم اومدم. پسرهای صندلی جلویییم که حالا بهتر می‌تونستم چهره‌ش رو بینم، با جدیت گفت:

- یا خودت باید بلند شی یا می‌کشم می‌یارمت. انتخاب با خودته.

با بهت گفتم:

- چی؟

دستش رو توی جیب شلوار تنگش برد و گفت:

- سامان کولش کن من رفتم.

سامان با تهدید بهش گفت:

- هوی هوی وایمیستی میاریش. فعلا کاریت ندارم. اگه عصیت کرد آروم بمون. بعداً هم بهم بگو چقدر می‌خوای بزنم تو کارتت.

نیشش وا شد:

- ای جون! تو یه تیکه ماهی اصلا.

سامان هم با تاسف برایش سری تکون داد و با گفتن (بزرگ شو سهراب) به همراه یه دسته بادیگارد از مون دور شد. من رو دنبال خودش کشید و بلندم کرد. سهراب با ابروهای بالا رفته نگام کرد:

- می‌یای یا به زور بیارمت؟

یکم فکر کردم. خب این‌ها می‌خوان من رو بکشن! تهش همینه دیگه! خب باید تلاش کنم تا حداقل با خفت نمیرم.

R O M A N I K

- نمی‌یام باهات.

چشم غره‌ای بهم رفت:

- ازت درخواست نکردم، بهت دستور دادم.

خودم رو از دستش نجات دادم. درسته دستم بسته بود ولی تقلا که می‌تونستم بکنم:

- ولم کن من با تو جایی نمی‌یام.

پسره کلافه گفت:

- پس به زور بیارمت؟

پوزخندی زد:

- نمی تونی!

ابرویی بالا انداخت من رو دنبال خودش کشید. حرکتش یهویی بود و بدنم آمادگی نداشت خوردم زمین. درد توی بازو هام و پهلو م پخش شد که جیغی کشیدم.

پسره با بی تفاوتی نگاهم کرد:

- من هر کاری بخوام می کنم. فهمیدی دختره؟

در حالی که قیافم از درد تو هم بود گفتم:

- هیچ غلطی نمی تونی بکنی.

لبخند شیطانی روی لب هاش نشست. مقداری از طناب رو که بسته نشده بود و آویزون بود رو گرفت. چشم هام گرد شد و با ترس گفتم:

- می خواوی چیکار کنی؟

لبخندش پررنگ تر شد و چیزی نگفت. همین که چیزی نمی گفت من رو عصبی تر می کرد. اصلا مهلت نداد حرف بزنم و یهویی طناب رو کشید. جیغ کشیدم. ولی توجه نکرد و همین طوری با نیش باز طناب رو می کشید و منم روی زمین قلت می خوردم. همه جام درد می گرفت. جیغ می کشیدم تا شاید یکی به دادم برسه ولی هیچ کس نبود و سگ پر سه نمی زد. شالم وسط های راه ول شد و مو هام هم باز بود و هی دورم می پیچید، دردش مثل این بود که

دارن موهات رو از ریشه می‌کشن و می‌کنن. همه‌ی لباسام خاکی و کثیف شده بود و از بس که این پسره این طناب رو می‌کشید احساس می‌کردم دستم ۳۰ سانت رشد کرده. بالاخره ولم کرد و ایستاد؛ البته، نه بخاطر این که دلش برام سوخت؛ فقط بخاطر اینکه خودش خسته شده بود! نفس نفس می‌زد. اومد چیزی بگه که صدای داد کسی اومد. چشم‌هاش گرد شد:

– اوه اوه اومد منو بکُشه.

صدای دادِ داداشش بود که داشت اسمش رو صدا می‌زد

– سهراب؟ مگه دستم بهت نرسه پسره‌ی خل و چل!

از لای چشم‌های نیمه بازم چندتا مرد هیلکی و اسلحه به دست رو می‌دیدم که دارن پشت سر سامان راه میان. احتمالاً بادیگارد‌هاش بودن. توی چند قدمی من رسید و یه دفعه ایستاد. با عجز بهم نگاه کرد:

– تو یه عمر لای پرِ قو بزرگ شدی. نه؟ درست مثل برادر من!

سرفه کردم:

– شماها مریضید.

با اشاره به سرفه‌هام گفتم:

– نه بیشتر از تو!

جیغ کشیدم:

- حداقل روانی نیستم.

بی تفاوت بهم خیره شد:

- اگه دلت مرگ خواست، فقط خبرم کن.

و بعد رو به بادیگاردش ادامه داد:

- یه برانکادر بیارید. به خانوم شکوهی هم بگید بیاد رسیدگی کنه. سهراب هم بگیرید شخصا باهاش کار دارم. من کارهای بیشتری برای رسیدگی دارم.

رو به من گفت:

- که تو توشون حساب نمیشی!

(سهراب)

جوری گرفته بودم که انگار دزدی کردم. چقدر بخیلن اینا... حالا مگه چی شده؟

R O M A N I K

پرتم کردن تو اتاق کار سامان و در رو بستن. سامان پشت به من داشت سیگار می کشید.

- این همه خشونت لازم بود؟

پوزخندی زد:

- تو به این میگی خشونت؟

برگشت سمتم و سیگارش رو توی جاسیگاری خاموش کرد:

- اگه به این میگی خشونت، پس من یه جای تربیتت رو اشتباه رفتم.

پوزخندی زد:

- ادای پدرها رو در نیار سامان. بابای من خیلی وقته مُرده. اونو کشتن. بخاطر این که خودشون می خواستن. تو هم نمی تونی بهم دستور بدی چون پدر من نیستی. بابای من مُر...

با سیلی که توی گوشم خورد ساکت شدم. سامان خشمگین نگاهم کرد و با عصبانیت غرید:

- درسته که پدر و مادر بالا سرت نبودن، ولی حق نداری به من بی احترامی کنی. فهمیدی؟

با غضب نگاهش کردم. چند قدم ازم دور شد و گفت:

- من تو رو با کار کردن توی یه معدن بی صاحب و خطرناک، گلوله خوردن از هر کس و ناکسی بزرگ کردم. من تو رو با زخم های روی بدنم بزرگ کردم. با کتک و بدبختی به این جا رسوندم.

دوباره نزدیکم شد و چونم رو گرفت:

- اینا خشونته سهراب. نه اینکه دستت رو بگیرن و پرت کنن تو اتاق. نه اینکه یه شب تا صبح گشنه و تشنه توی انبار بمونی. این ها خشونت نیست سهراب. خشونت یعنی زخمی شدن. یعنی گلوله. یعنی مرگ. اینا رو می فهمی؟

داد کشیدم:

- چرا زندگی ما رو با مرگ کشید؟ زندگی به ما گفته هر چی می خواین بردارین بجز آرامش.

اونم داد کشید:

- چون زندگی ما رو با خون نوشتن!

صداش آرام تر شد:

- از همون اول... .

سامان از پنجره نگاهی به بیرون انداخت و زمزمه کرد:

- بعد از زجر دادنشون... آرامش مطلقاً برای ما میشه.

(یلدا)

بادیگارداش دستم رو کشیدن و گفتن:

- آقا دستور دادن شما رو بندازیم تو انبار.

جیغ کشیدم:

- چی؟

من از بچگیم هم فوییا به تنهایی و تاریکی و فضای بسته تنگ داشتم. خب خدا رو شکر هر سه تاش با هم جمعن. دستم رو کشیدن و مجبورم کردن بلند شم. هنوز پام درد می‌کرد و مچم هم همین‌طور.

- نکن... دستم درد می‌کنه.

یکی از اونا که خیلی وحشی بود، مچم رو فشار داد و پوزخندی زد:

- جدی؟

جیغم در اومد که خیلی بی اعتنا دستم رو کشیدن. رسیدیم به یه جای تاریک در بزرگ رو باز کرد و منو انداخت داخل. در رو شیش قفله کردن. کوبیدم به در:

- باز کنید درو. من رو واسه چی گرفتید؟ چرا نمی‌گید؟ عوضی‌ها در رو باز کنین. من نمی‌دونم واسه چی اینجام.

یهو در باز شد و یکی یه سینی رو پرت کرد داخل و رفت و بعد دوباره در رو قفل کرد. رفتم سمت اون سینی. توش یکم غذا و آب بود به همراه یه برگه. بازش کردم. نوشته بود:

- بهتره زیاد جیغ جیغ نکنی. عواقب خوبی نداره.

(سامان)

با اخم زل زدم به قهوه‌ی جلوم. این پسره رو باید خودم آدمش می‌کردم. می‌خوام یکی عین خودم ازش بسازم. فقط کمی صبر می‌خواد... در زدن. سرم رو بالا اوردم:

- بیا داخل.

R O M A N I K

هنری در رو باز کرد و اومد داخل:

قربان ایشون گفتن... گفتن نمی‌خوان الان بیان خسته هستن.

عصبی مشتم رو روی میز کوبیدم:

- چی؟

ترسیده گفت:

- من بهشون گفتم اما...

حرفش رو قطع کردم:

- بس کن... نمی‌خوام الان چیزی بشنوم به فرزاد و فرزام بگو سهراب رو توی اتاقش حبس کنن. اجازه هم ندید چیزی بخوره.

هنری با تردید گفت:

- اما قربان... .

داد زدم:

- نشنیدم صدای چشمت رو؟

با ترس گفت:

- چشم قربان.

- بیرون.

R O M A N I K

داشت می‌رفت که گفتم:

- در ضمن... واسه شب، یلدا رو زخم و زیلی می‌خوام. سرهنگ خیلی خوشحال همیشه اگه یلدا رو ببینه.

و نیشخند شیطانی زدم.

(رووی)

سرهنگ کلافه میچرخید. نمیدانست چه بلایی سر یلدا آمده است. سرگرد ناصری وارد اتاق شد

سرهنگ طاقت از کف داد و فریاد کشید:

- پس چی شد؟ تو که می گفتی خیلی وظیفه شناسی! پس الان یلدا کجاست؟

آرمین سعی کرد لحنش آرام باشد:

- سرهنگ روی اعصابتون مسلط باشید... درست میشه! بالاخره ایشون رو پیدا می کنیم.

کلافه و عصبی بود. سرهنگ کلافه گفت:

- هنوز اطلاعاتی پیدا نکردید؟

آرمین سرش رو پایین انداخت:

- متاسفیم قربان.

R O M A N I K

سرهنگ با عصبانیتی مهار شده گفت:

- تاسف تو به درد من نمیخوره.

سرگرد اکبری با عجله وارد اتاق شد:

- قربان! قربان!

سرهنگ هوشیار شد. نگاهش رو به سرگرد داد که بدون احترام نظامی تلفن همراهی را روی میزش می گذارد. سرهنگ نگاهش رو به تلفن سپرد. ایمیل ناشناسی بود که نوشته بود:

- سلام سرهنگ جون... خوبی؟ منو یادت نمیاد ولی من کارات رو خوب یادم میاد. راستی سرهنگ جون. یلدا خوشگله دست منه. نگرانش نباش. اینجا بهش خوش می گذره... دیدار به قیامت سرهنگ جون... شاید اونجا تونستی یلدا رو ببینی. بای!

سرهنگ بهت زده دستی در موهای سفیدش برد. یلدا در دست کسانی بود که او را نمی شناخت. زیر لب زمزمه کرد:

- اینجا چه خبره؟! -

(یلدا)

خیلی وقت بود توی اون زندون سرد و نمور بودم. شبیه زندان بود که هیچی نداشت. تشنه و گرسنه به بسته تکیه دادم. نگاهم به در بود و داشتم به گذشته و آینده افتضاحم فکر می کردم. من نه پدري داشتم نه مادري. از اولشم بدبخت بودم. این واقعا انصافه که بمیرم؟ اونم این جور؟ سرم رو به بسته ی پشت سرم تکیه دادم و چشم هام رو بستم.

صدای تیز اندازهی رو از بالا می شنیدم ولی نمی خواستم بدونم که چیه. اصلا علاقه ای به دونستن این که کی داره می میره ندارم! نمی دونم چقدر گذشت که صدای باز شدن در انبار بلند شد و کلید توی در چرخید. با ترس از جام بلند شدم. یه مرد هیکلی با یه تیشرت سورمه ای، انگار که داشت دنبال من می گشت. مرده که منو ندیده بود زنگ زد به کسی.

- آره آره تو انبارم.

- ببین نمی دونم کجاس؟ پیداش نکردم.

- مگه نگفتی یه دختر ریزه میزه ست؟

ترس بدی توی دلم نشست.

- خب باشه. صبر کن بگردم.

با ترس به بسته ها تکیه دادم. اشکم در اومده بود. احساس می کردم انقدر تنهام که حتی خدا هم کنارم نیست! مرده که منو دیده بود لبخند کثیفی زد. تو دلم خدا رو صدا زدم. ولی اون مرده طرفم اومد و نگاه خشنی بهم انداخت. روی زمین افتادم و سعی می کردم تا حد امکان ازش دور شم. زیر لب با ترس زمزمه کردم:

- برو اونور.

خنده‌ی تمسخر آمیزی کرد:

- دختر کوچولو. من همین جام. از این جا جُم نمی خوارم. یا خودت باهام میای یا به زور می برمت.

- من با تو نیام.

R O M A N I K

اخم هاش رفت تو هم:

- بیا دخترجون.

و من رو دنبال خودش کشید.

با جیغ گفتم:

- ولم کن عوضی.

کشیده محکمی به گوشم زد:

- بلند شو دختره ی احمق.

و من رو کشید و بلندم کرد. داد زد:

- حسام... کجا موندی پس؟ طناب رو بیار.

بیشتر تقلا کردم:

- بزار برم آشغال!

با تهدید نگام کرد:

- خفه شو.

در حالی که یه کسی رو با داد داشت صدا می زد گفت:

- هنری رو صدا کن من با دختر جماعت در نمی افتم.

یه مرد دیگه از پشت بسته ها بیرون اومد. این یکی پسر جوونی بود. ابروهایش شکسته و معلوم بود چندین بار دعوا کرده. اومد طرف من و رو به اون مرده گفت:

- هنری گفت کار داره نمی تونه شخصا این جا باشه. گفت ببرمش دفتر کارش.

مرده با شدت پرتم کرد یه طرف دیگه. پسر جوونه یه دستمال مشکی برداشت و چشم هام رو باهاش بست. بعد دست هام رو بست. دیگه از آستانه ی تحملم خارج شده بود. جیغ کشیدم ولی هیچ کس پاسخگو نبود. همون پسره محکم هلم داد. تلوتلو خوران راه می رفتم خودش با چنگ زدن به لباسم راهم رو عوض می کرد. در آخر، احساس کردم که پرتم کرد توی یه اتاق گرم و من رو نشوند روی صندلی.

صدای باز شدن در اومد و بعد صدای قدم‌های سنگین. با ترس آب دهنم رو قورت دادم. این‌جا جیغ و داد فایده‌ای نداشت. یه نفر از اتاق بیرون رفت. صدای قدم‌های سنگینش رو می‌شنیدم که به سمتم می‌اومد و هر لحظه بیشتر بهم نزدیک می‌شد. پسره که صدای تقریباً کلفتی داشت گفت:

- امیدوارم فراموش کار نشده باشی!

ترسم رو یادم رفت. با تعجب گفتم:

- من تو رو می‌شناسم؟

تک خنده‌ای کرد:

- اوه بیخیال یلدا. پرورشگاه؟

- چی؟ نمی‌فهمم چی میگی! اسمت چیه؟

- خوب بهم نگاه کن. R O M A N I K

سری با تاسف برایش تکون دادم:

- چجوری بینم وقتی چشم‌هام بسته‌ست.

اومد طرفم و دستمال رو از روی چشم‌هام برداشت. چون نور توی اتاق زیاد بود چشم‌هام درد گرفت و بستمش. آروم آروم چشم‌هام رو باز کردم. یه پسر روی یه میز بزرگ نشسته بود و دست به سینه و با پوزخند داشت بهم نگاه می‌کرد.

- من... تو رو نمی‌شناسم.

پوزخند صداداری زد و چشم‌هاش رو تو حدقه چرخوند:

- مطمئنی منو نمی‌شناسی یلدا؟

از روی میز پایین پرید و با چشم‌های طوسیش به چشم‌های آیم خیره شد. چشم‌هاش عجیب وحشی بود. دستی به موهای بلند مشکیش کشید. صبر کن بینم... این‌که... این‌که هنری نبود، نه؟

- یعنی تو... .

چشمکی حوالم کرد:

- دقیقا! تو منو خیلی اذیت کردی!

خواست بیاد طرفم که گفتم:

- وایسا بینم... اذیت چی؟ مگه چیکارت کردم؟

چشمک دیگه ای زد: R O M A N I K

- میگم بهت!

بلندتر ادامه داد:

- د جون بکن منصور! سیم‌ها رو آماده نکردی؟

صدای یه مرده اومد:

- اومدم آقا سیم برق رو باید بهش چفت کنم.

با شک گفتم:

- سیم برق؟ سیم برق می‌خوای چیکار؟

با صدای بهم خوردن در حواسم جمع شد. یه مرده که دستش حداقل یه متر سیم بود اومد داخل. دستام رو در کمال تعجب باز کرد.

- این چیه؟ می‌خوای چیکار کنی؟

دست‌هام رو گذاشت روی دسته صندلی و سیم رو دور پیچید. انقدر تعجب کرده بودم که نمی‌تونستم چیزی بگم.

بعد پیچید دور کمرم.

- این‌جا چه خبره؟ چرا...!

پسره دستش رو به نشان سکوت گذاشت روی لبش. چشم‌هام گرد شد. وقتی کارش تموم شد رفت بیرون. پسره دستش یه چیزی مثل کنترل بود که روش یه دکمه بیشتر نداشت.

پورخندی زد:

- میدونی این چیه؟

سری به عنوان نه تکون دادم.

نشست روی میز:

- بهش میگن شوک الکتریکی. به قلب شوک وارد می‌کنه. فیلم جنایی دیدی؟

با ترس گفتم:

- تو می‌خواهی به من... شوک بدی؟

بی توجه به حرفم گفت:

- تو فیلم‌ها وقتی یکی ایست قلبی می‌کنه بهش شوک میدن. اینم مثل همونه.

با لکنتی از ترس گفتم:

- ولی... .

دستش رو به علامت سکوت آورد بالا:

- ساکت! چقدر حرف می‌زنی؟

- تو می‌خواهی من رو بکشی و ازم می‌خواهی ساکت بمونم؟

لایکی نشون داد:

R O M A N I K

- دقیقا!

دستش که کم‌کم به سمت دکمه‌ی کنترل رفت جیغ کشیدم:

- نه... .

(سهراب)

دستی به موهای پرپشتم کشیدم. سامان پشت میز نشسته بود و با ابروهای بالا رفته نگام

می‌کرد. یهو نیم خیز شد روی میز که جا خوردم:

- دهع! ترسیدم سامان.

سامان بدون توجه بهم گفت:

- خیلی کارو برای انتقام می‌تونیم بکنیم. تو هم می‌تونی کمکم کنی!

ابرویی بالا انداختم:

- چی به خودم میرسه؟

بشکنی زد:

- منتظر این جمله بودم. بین سهراب... تو باید برای من مفید باشی. این جوری به نفع خودت
میشه.

لب‌هام رو توی دهنم جمع کردم:

- یعنی چی؟

R O M A N I K
تا خواست حرفی بزنه در زده شد. سامان طبق عادت اخم‌هاش رو کشید تو هم:

- بیا تو!

هنری وارد اتاق شد دستش خونی شده بود. ابرو هام جفتی بالا پرید:

- چیکار کردی هنری؟

نیشخندی زد:

- شکنجه!

سامان اخم‌هاش غلیظ تر شد:

- نمی‌خوای این شکنجه رو تموم کنی؟ روی همه‌ی اسیرهاست همین شکنجه رو می‌کنی!

هنری از اخمش جا خورد:

- خب قربان خودتون گفتید....

حرفش رو قطع کردم:

- نمی‌خواد توضیح بدی هنری. برو دکتر رو خب کن ببینتش. یه وقت نمرده باشه.

هنری با شیطنت گفت:

- از کی تا حالا یلدا خانم واسه‌تون مهم شده آقا سهراب؟

چشم غره‌ای بهش رفتم:

- درد! احمق که نیستی هنری. ما فعلا یلدا رو زنده می‌خوایم. در واقع اصلا برام مهم نیست که بمیره.

و بیخیال به صندلی تکیه دادم. سامان نیم‌نگاهی بهم انداخت و چیزی نگفت. هنری سری تکون داد:

- من برم دکتر خبر کنم

تا خواست بره بیرون سامان جلوش رو گرفت:

- صبر کن هنری....

هنری توی درگاه در وایساد:

- بله آقا؟

سامان به من اشاره کرد:

- سهراب هم با خودت ببر که از دختره عکس و فیلم بگیره.

چشم‌هام گرد شد:

- یکی دیگه رو بفرس. چرا من برم؟

اخمی بهم کرد:

- و باید بری سهراب. تنبلی نکن؛ بلند شو!

کلافه و خسته بلند شدم و گفتم:

- بریم هنری... .

R O M A N I K

به همراه هنری راه افتادیم. به اتاقی که توی انتهای راهرو بود اشاره کرد.

با تعجب گفتم:

- مطمئنی اونجا بردیش؟

سری به نشانه تایید تکون داد. سری تکون دادم. هنری با تردید و مکث پرسید:

- تو می‌دونی سامان این روزها چشمه؟

تعجب کردم:

- مگه چیزی شه؟

هنری شونه ای بالا انداخت:

- کلافس. عصبی تر شده. یه جوریه! من وسامان از دوتا برادر بیشتر به هم نزدیک بودیم. ولی الان انگار همه چیز فرق کرده.

پوزخندی زد:

- حتماً بخاطر انتقام از سرهنگه. می دونم... .

هنری با تردید دوباره گفت:

- آخه احساس می کنم... .

حرفشو خورد و شونه ای بالا انداخت:

R O M A N I K

- بیخیال برو داخل.

در رو باز کردم و وارد اتاق شدم. به اطراف نگاهی انداختم و چشم هام گرد شد! دختره روی تخت افتاده بود و بیهوش بود. تمام دستش خونی بود و باعث شده بود که لباسش هم به گند کشیده بشه. موهاش کمی قرمز شده بود ولی به چشم نمی اومد. تخت هم کمی کثیف شده بود. سر انگشتاش سیاه شده بود و دور مچشم همینطور.

- چه بلایی سرش آوردی؟

هنری دستی به پس کلش کشید:

- همونطور که گفתי اولش روی دستش رو چاقو کشیدم

رفتم جلو و نبضش رو گرفتم. ضعیف می‌زد و دستاش سردِ سرد بود. اخم‌هام رفت تو هم.

- بعدش؟

- بعدشم شوک الکتریکی بهش وصل کردم.

چشم‌هام در کسری از ثانیه گرد شد و زدم روی پیشونیم. با تشر بهش گفتم:

- نباید می‌گفתי که می‌خوای شوک الکتریکی بهش وصل کنی؟

با بیخیالی گفت:

- نه!

با بهت گفتم:

- خاک تو سرت هنری! این که مُرده!

R O M A N T I K

با تته پته و ترس گفت:

- یا خدا. چی... چی میگی؟ من که... من که کاری نکردم.

عصبی شدم و داد کشیدم:

- احمق! این دختره آسم داره؛ فشار برای قلبش مثل یه سمه مخصوصا اگه شوک باشه! زنده

نمی‌مونه.

با ترس گفت:

- سهراب، این بمیره، سامان من رو زنده نمذاره! من میرم دکتر خبر کنم.

و با سرعت از اتاق خارج شد. پوفی کشیدم و نشستم رو تخت. البته جای تمیزش. نگاهی به دختره انداختم که باز سردرد گرفتم. صدای قهقهه و خنده باز توی سرم اکو شد. صدای کودکانه‌ای که می‌گفت:

- اگه می‌توننی من رو بگیر!

دستم رو روی شقیقم گذاشتم و کمی فشارش دادم. اوه! این دیگه نهایت بدشانسیه. باز صدای نازکی توی گوشم اکو زد:

- نزار منو ببرن. من نمی‌خوام برم نزار منو ببرن.

با احساس اینکه کسی شونه‌م رو تکون میده به خودم اومدم؛ هنری بود. نگران گفتم:

- خوبی پسر؟

سری به نشانه تایید تکون دادم.

R O M A N I K

هنری باز پرسید:

- مطمئنی؟

- خوبم هنری.

در باز شد و با دیدن دکتر رو به هنری گفتم:

- دکتر اومد.

سرم رو بر گردوندم. دکتر داشت دختره رو معاینه می کرد.

- دکتر این چش شده.

دکتر نگاهی بهم انداخت:

- ز ندس... ولی فشار زیادی به قلبش وارد شده. این دارو هایی که مینویسم رو تهیه کنید در این چند روز اصلا به قلبش فشار نیارید. پانسمان کنم دستش رو؟

نوچی کردم:

- شما بفرمایید بیرون برای پانسمان صداتون می کنیم.

چیزی نگفت و رفت بیرون. اسلحه رو دراوردم.

- هنری بلند کن بذارش روی اون صندلی چوبیه.

هنری که زیادی گند زده بود چیزی نگفت و بلندش کرد. گوشیمو دراوردم.

R O M A N I K

- اسلحه رو بگیر بذار روی سرش. نمی خوام چهرت معلوم باشه.

لایک نشون داد:

- خیالت تخت!

گوشی رو روی حالت ویدیو گرفتم.

(راوی)

با استرسی فراوان سعی در پلی کردن ویدیو داشت. ویدیویی که هم اکنون با ایمیل ناشناس و سرّی به او ارسال شده بود.

کائنات اما با او در لج افتاده بود و کارها به کندی پیش می‌رفت. دستانش را ستون میز کرد و منتظر، خیره به صفحه مانیتور ماند. با اینکه حدود پنجاه سال سن داشت اما فرزتر از هر کسی در اداره‌شان بود. دستی به چشم‌هانش کشید و منتظر بارگیری ویدیو ماند... فیلم پلی شد. به چیزی که با چشم‌هانش میدید باور نداشت. قلبش تیر و حشتناکی کشید. برادرزاده اش آنجا چه می‌کرد؟ دنیا دور سرش چرخ میزد. انگار مغزش توان بارگیری این همه اطلاعات رو نداشت.

باید کاری می‌کرد تا بار دیگر چهره ی خونی دخترک رو در صفحه مانیتور مشاهده نکند. اسلحه‌ای روی سرش بود و داشت با لحن خشنی سرهنگ رو تهدید می‌کرد. ناگهان تیر هوایی زد که سرهنگ در جا ماند. نکند او رو بکشد. اینکار از دست او برمی‌آمد. او خودش این رو می‌دانست.

(یلدا)

بالای سرم صدای جر و بحث میومد.

- وای به حالت اگه بلایی سرش اومده باشه از هستی ساقطت می‌کنم.

- به من چه؟ مگه ینو دست من سپرده بود. دست هنری سپرده بودی.

سامان با لحن عصبی غرید:

- آخه احمق! من تو رو فرستادم که فقط یکم اینو گوش مالی بدی. نه این که بینم این جوری افتاده و تو هم داری به ریش من می خندی.

سهراب:

- ولی سامان ریش بهت میادها!

سامان حرصی گفت:

- گمشو سهراب

سهراب هم از اتاق رفت بیرون. چشم هام رو آروم باز کردم که سامان همون موقع برگشت سمتم. اومدم بلند شم که نفسم بند اومد. سامان هول کرده گفت:

- بلند نشو بچه.

اخم هام رفت تو هم. مگه چندسال از من بزرگ تر بود که بهم می گفت بچه؟

R O M A N I K - من بچه نیستم.

البته صدام خیلی ضعیف بود و فکر نکنم شنیده باشه. جدی شد:

- خوابات رو که کردی بیا تو اتاق کارم کارت دارم.

مشکوک گفتم:

- چه کاری؟

نگاه سگی بهم انداخت:

- لازمه بهت بگم؟

ترسیدم اما خودم رو نباختم:

- خب چرا الان نمیگی؟

غصبی شد و اومد سمتم. انگشتش رو با تهدید بالا گرفت:

- ببند دهننتو... برای من تعیین و تکلیف نکن که اعصابم خورد شه نابودت کردم فهمیدی؟

ترسیده آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- چشم... .

آتیش چشم‌هاش رو به خاموشی رفت و از اتاق رفت بیرون. ترسیده به تاج تخت تکیه دادم. این جماعت دیوونه بودن. می‌خواستن منو بکشن. یهوپی یاد اون صحنه ای که بهم شوک وارد شد افتادم و تنم لرزید. پسره طوری با بی رحمی اون دکمه بی‌صاحب رو فشار می‌داد که قلبم از کار می‌افتاد. اگه دکتر بهم نمی‌رسید می‌مردم. چون شوک‌های بزرگ برای قلبم ضرر داشت. یادمه یه بار توی پرورشگاه نرگس بهم وسط خواب گفت بلند شو بابات اومده. چنان شوکی بهم وارد شد که تا دو روز بیمارستان بستری بودم! الانم که نمی‌دونم اطرافم چه خبره؟ نمی‌دونم این‌ها منو برای چی آوردن اینجا. نمی‌دونم اصلا برای چی منو شکنجه می‌کنن.

(سایه)

- اما سرهنگ من نمی‌تونم... .

سرهنگ با آوردن دستش به سمت بالا حرفم رو قطع کرد:

- سروان... تو نیروی کار آمد من هستی. می‌خوام خودتو محک بزنی. اگه این ماموریت مهم رو با خوبی به پایان برسونی قول میدم ماموریت بعدی به عنوان سرگرد بری!

چشم‌هام گرد شد:

- سرهنگ آخه...

با پیشنهادی که داد لبخند کمرنگی روی لبم نشست:

- من برای گرفتن درجه به این ماموریت نمیرم سرهنگ! من مثل پدرم... .

سرهنگ هم لبخند کمرنگی زد:

- می‌دونم دخترم... خوی سردار میرزاده توی وجودته. این رو حس می‌کنم. اما یه لحظه خودت رو بزار جای من... می‌تونی با این وضع تحمل کنی؟

دلم سوخت:

- درکتون می‌کنم سرهنگ. R O M A N I K.

سرهنگ روی صندلی نشست:

- نمی‌خوام چیزی بگی سروان! می‌تونی بری. من تو رو مجبور نمی‌کنم.

- اما سرهنگ... .

به در اشاره کرد:

- برو سروان برای من دلیل نیار.

- سرهنگ اجازه بدید من صحبت کنم. من می‌خوام برم!

سیخ شد و ایستاد:

- مطمئنی دخترم؟

با اطمینان گفتم:

- بله قربان!

● سرهنگ بلند شد و رفت سمت من

- دنبالم بیا خیلی چیزا هست که باید بهت نشون بدم.

سری تگون دادم و دنبالش به راه افتادم.

(سه روز بعد)

R O M A N I K

(یلدا)

- من که باورم نمیشه! تو یه احمق به تمام معنایی.

ریحانه با خجالت گفت:

- خب چیکار کنم؟ مگه دست من بود؟

عصبی زدم تو سرش:

- وسط این همه گیر و گرفتاری عاشق شدن تورو کجای دلم بزارم؟

حالت دفاعی به خودش گرفت و باز شد همون دختر تخس:

- مگه تو قراره بزاری جای دلت؟

با تاسف گفتم:

- آخه هیچکی ام نه؟ هنری؟ دراز بی قواره؟

نگاه خشنی بهم انداخت:

- یکبار دیگه بهش بگی دروز بی قواره سرت رو می‌کنم تو توالت.

خندیدم:

- خشن شدی‌ها! بابا می‌اومدی مثلاً سهراب رو انتخاب می‌کردی. کثافت هست، ولی خوشتیپه!

دهن کجی کرد و ادامو در آورد:

- اون خوشتیپه! بدبخت هیز. برو خاک بریز روی سرت که هیچ خری نیست عاشقش شی.

با شیطنت گفتم:

- می‌دونی از وقتی که فهمیدم هنری همونیه که توی پرورشگاه باهاش بودیم حسم بهش عوض شده.

تیز برگشت سمتم و چشم‌هاش گرد شد:

- چه حسی پیدا کردی چشم سفید؟

زدم پس کلش:

- زهرمار. کره خر هر چی هیچی بهش نمیگم. حسم؟ معلومه که... .

مسخره‌اش کردم:

- عاشقش شدم، با اون هیکل بی ریخت‌اش. قربونش بری الهی انشالله.

انگار حرفم رو جدی گرفت. چون چشم‌هاش گرد شد و با اخم گفت:

- تو خیلی غلط کردی عاشقش شدی. هنری فقط مال منه. برو یکی دیگه رو تور کن. بی حیای
چش سفید.

با خنده به خودم فشارش دادم و گفتم:

- خیلی خری ریحان. من عاشق چیه هنری بشم؟ خدایی من عاشق چیه این دراز بشم. عین
سامان جون مغروره یا عین سهراب سیکس پک داره؟

R O M A N I K

جبهه گرفت:

- خیلی هم خوشتیپ و خوشگله. نگفتی هست چیه بهش کره خر؟

دست‌هام رو از هم باز کردم:

- نفرت!

زد تو سرم و خندید:

- درد!

خندیدم و چیزی نگفتم. بعد چند ثانیه با کنجکاوی گفتم:

- حالا اون بهت حسی داره یا نه؟

لباش رو جمع کرد:

- هنری؟

چشم غره‌ای بهش رفتم:

- نه پس من. هنری دیگه.

دستی به شالش کشید و مرتبش کرد:

- خب اون... .

با کلافگی ادامه داد:

- نمی دونم یلدا... نمی دونم... .

R O M A N I K

بغلش کردم و سرش رو گذاشتم رو شونم:

- درست میشه عشقم.

در اتاق رو زدن که دوتایی پریدیم. صدای خشن سامان اومد:

- شام!

و بعد صدای قدم‌هاش اومد که دور شد. ریحانه آب دهنش رو قورت داد:

- الان دقیقاً باید عاشق چي این می شدم.

زیر لب با ترس زمزمه کردم:

- اگه عاشقش می شدی که خودم با دست های خودم می کشتمت.

بلند شد و شال سورمه ای رنگش رو انداخت رو سرش:

- به نظرم بهتره تا وقتی این جاییم حرفشون رو گوش کنیم.

سری تکون دادم:

- دقیقاً... من که دلم نمی خواد سامان من رو بگشه.

دستم رو کشید:

- بریم.

از اتاق خارج شدیم و از راه پله ها پایین رفتیم. نگاهی به ریحانه انداختم که دیدم لب هاش رو می جوید و استرس داشت. رد نگاهش رو گرفتم و به هنری رسیدم که بیخیال نشسته بود روی میز نهارخوری و منتظر غذا بود. هنوز به پایین نرسیده بود که ریحانه دستم رو

کشید و وایسوندم:

- یلدا!

با کلافگی گفتم:

- چته؟

نگاهی به هنری انداخت:

- بیا برگردیم تو اتاق.

پوکر بهش نگاه کردم:

- اون آشغال انقدر هم ترسناک نیست.

با استرس گفت:

- می‌دونم، ولی نمی‌خوام باهاش روبرو شم.

دستش رو کشیدم:

- تو داری ضعیف بازی در میاری. انقدر جلوش خودت رو ضعیف نشون نده؛ اگه همین جوری پیش بری، ازت سوءاستفاده می‌کنه.

با تردید پایین اومد. به سمت میز رفتیم. سعی کردم تا جایی که میشه تو چشم‌های هیچ‌کدومشون نگاه نکنم. ریحانه یه جایی نزدیک هنری نشست و منم کنارش. ولی حتی فکرشم نمی‌کردم بغل دستی من کسی باشه که حالم ازش بهم می‌خواره. بله... سهراب. با عجز به ریحانه نگاه کردم که با چشم و ابرو گفت آبرو نبرم. سامان دقیقا روبروی من بود و با چشم‌هاش داشت من رو می‌خورد. دست آخر گفتم:

- چیزی شده؟

مشتش رو کوبوند رو میز که سه متر پریدم هوا:

- اون روز بهت گفتم بیا تو اتاقم ولی نیومدی.

اوه، این اون روز رو هم یادشه. من که کلاً فراموش کرده بودم.

- من فرامو... .

حرفم رو قطع کرد:

- دیگه تکرار نشه.

با ترس آب دهنم رو قورت دادم. خدمتکارها غذاها رو روی میز چیدن. سامان رو بهشون گفت:

- سه دقیقه دیر شد. همگی اخراجید.

به دست و پای سامان افتادن و التماسش کردنم. نمی فهمم، چرا باید واسه یه اخراج ساده انقدر ناراحت بشن؟

هنری با لحن سردی گفت:

- می سپرمشون دست کیارش. اون خوب می دونه چیکارشون کنه. R O M A N I K

سامان سری تکون داد و چیزی نگفت. ریحانه دستش رو دراز کرد برنج برداره که هنری زودتر برنج رو برداشت. در کمال بی شعوری اول برای خودش کشید و بعد دیس رو داد دست ریحانه. ریحانه برگشت سمت من و با چشم های گرد شده نگاهم کرد. ریز ریز خندیدم که چشم غره ای بهم رفت. ریحانه هم اول برای خودش ریخت و بعد داد دست من. غذا مرغ بود. من از دیس مرغی که نزدیک به خودم بود برداشتم و باز هم هنری و ریحانه. مثل قاتل ها به هم نگاه کردن و هر دو تاشون هجوم بردن سمت دیس مرغ.

ریحانه با جیغ گفت:

- اول من دست خورد به دیس.

هنری هم با قلدری می گفت:

- این جا خونهی منه نه تو.

سامان با خونسردی مرغی برداشت و گفت:

- البته، خونهی من.

ریحانه با خشم به من زل زد که منم در کمال آرامش مشغول غذا خوردن شدم. هم چنان
هنری و ریحانه:

- اول من برداشتم.

- از کی تا حالا تو به من دستور میدی جوجه؟

ریحانه جیغ کشید:

R O M A N I K

- جوجه عمته.

هنری با خونسردی لب زد:

- عمه ندارم.

ریحانه چنگالی برداشت و توی دستِ هنری فرو کرد:

- درد.

هنری داد کشید و دستش رو برد عقب.

- وحشی. از قحطی بر گشتی مگه؟

سهراب لایکی نشون داد:

- این جزو گشنه‌ها بوده.

هنری شاخ شد:

- حالا خوب شد ما تو رو گروگان گرفتیم و گرنه از گشنگی تلف می‌شدی

ریحانه در کمال خونسردی واسه خودش مرغ گذاشت و گفت:

- بسوز.

در همین حین، سامان دیسِ مرغش رو به هنری داد و هنری با پوزخندی که نشانه‌ی پیروزی بود به ریحانه نگاه کرد. همه مشغول خوردن شدیم. غذا، فوق‌العاده خوشمزه بود. ریحانه وسط‌های غذا بلند شد و گفت:

- ممنون. سیر شدم. R O M A N I K

و بعد دوید سمت طبقه‌ی بالا. وای، باز چش شد این؟ سامان با کنجکاوی به رفتنش نگاه کرد و بشقاب غذاش رو برداشت. همگی دست از خوردن کشیدیم. سامان با یه چنگال تمیز داشت دنبال چیزی توی غذاش می‌گشت. یهو بشقاب رو ول کرد روی زمین که شکست. هینی کشیدم. سامان از جاش بلند شد:

- کسی دیگه از اون دیسِ مرغ خورد؟

همه سری به نشانه نه تکون دادیم. سامان با استرس سرش رو تکون داد:

- هنری بدو... بدو طبقه‌ی بالا. باید ریحانه رو ببریم بیمارستان.

با استرس گفتم:

- چی؟ بیمارستان برای چی.

دیس مرغ رو برداشت:

- قرص برنج!

هنری با بهت از جاش بلند شد و دوید به سمت طبقه‌ی بالا. با جیغ گفتم:

- قرص برنج؟

سامان هم دوید:

- باید سریع برسونیمش بیمارستان. مرگش قطعیه ولی...!

با گریه گفتم:

R O M A N I K

- مرگ؟

نفسش رو داد بیرون:

- اگه تا یه ساعت دیگه به بیمارستان نرسه قطعاً می‌میره.

تا اومدم برم سمت بالا. هنری رو دیدم که ریحانه تو بغلش بود. ریحانه تلاش می‌کرد از

بغلش بیاد بیرون:

- ولم کن...!

هنری داد کشید:

- می فهمی داری می میری؟

در همین حین صدای سرفه‌هاش بلند شد. هنری قدم‌هاش رو تندتر کرد و از عمارت بیرون رفت. خواستم بیرون سهراب جلومو گرفت. تقلا کردم:

- بزار برم... چیکار می کنی؟

پسم زد و هولم داد داخل. تو چشم‌هام زل زد و با قاطعیت گفت:

- همیشه نمی تونی بیای!

چشم‌هام گرد شد:

- یعنی چی؟ می خوام برم. ولم کن اون دوستمه!

سهراب با اخم گفت:

R O M A N I K

- خب؟ اصلا به من ربطی نداره. تو حق نداری از این ساختمون خارج شی.

نیشخندی زد و ادامه داد:

- ممکنه همه‌ی این‌ها یک نقشه بوده باشه و تو بخوای فرار کنی. در این صورت باید بمونی.

اخمم غلیظ شد و جیغ کشیدم:

- آخه احمق! کی قرص برنج می‌خواره که فرار کنه؟ می‌خوام برم، تو نمی‌تونی جلوم رو بگیری!

بی توجه به من داد زد:

- مجید... نوید بیاید این دختره رو ببرید تو اتاقش در هم قفل کنید. سریع!

دو تا مرد همزمان دو تا دستم رو گرفتن. تقلا کردم ولی با بی رحمی پرتم کردن تو اتاقم. با مشت به در کوبیدم. و زیر لب فحشی بهشون دادم. بی شرف ها! رفتم سمت پنجره ولی ماشینی نبود. ناامید دستی به شالم کشیدم و نشستم گوشه اتاق. اینا هیچ کدوم رحم نداشتن. نشستم گوشه‌ی اتاق و شروع کردم به زار زدن.

سهراب

کلافه به گوشیم نگاه کردم. میرزایی پیام فرستاده و من ندیده بودم. اگه به سامان می گفتم منو می کشت که بازم با تاخیر پیام بهش رسوندم. خوبه این دختره داشت می میرد و گرنه سامان نصفم می کرد. هنری از اتاقی که ریحانه بستری بود اومد بیرون. مشکوک بهش نگاه کردم که اومد سمتم.

R O M A N I K

- چی شد؟

با کلافگی تکیه‌اش رو به دیوار داد و سر خورد روی زمین:

- هیچی، هیچی نگفت.

- یعنی چی هیچی نگفت.

دستش رو روی صورتش گذاشت:

- ازم سوال نکن حالم خوب نیست.

زدم روی شونش:

- آره داداش می دونم عاشقی بد دردیته.

یکه خورد و با چشم های گرد شده بهم نگاه کرد:

- چی میگی سهراب؟

خندیدم:

- می دونم... داشتم شوخی می کردم. تو که قانون رو می دونی... .

با قهقهه ادامه دادم:

- تو و ریحانه؟ اصلا به هم نمی آید.

حس کردم نگاهی کمی گرفته شد.

خنده ام قطع شد و با تردید پرسیدم:

R O M A N I K

- یعنی هنری تو داری... شوخی که نمی کنی؟

چشم غره ای بهم رفت:

- من قیافم به کسایی می خوره که دارن شوخی می کنن؟

با بهت گفتم:

- یعنی چی؟ منظورت چیه؟ این نمی تونه درست باشه چون تو... تو قانون رو می دونی. هر

کسی که ازدواج می کنه چه اتفاقی براش می افته.

سر تکون داد:

- من خودم می‌دونم دارم چیکار می‌کنم سهراب.

بلند شد و انگشتش رو به سینه‌ام زد:

- به من یاد نده.

توی چشم‌هام زل زد:

- در ضمن عشق من برای یکی دو روز پیش نیست که بتونم فراموشش کنم. تو قدرت درکت رو بالا ببر.

و بعد رفت.

دستی به پس کلم کشیدم. نمی‌فهمم، من فقط واقعیتو گفتم. چرا ناراحت شد؟ چرا گفت که من درک ندارم. چه توقعیه از من؟ مگه من تا حالا عاشق شدم؟ معلومه که نه! خب الان یعنی چی این حرکات؟ چرا دوستش داره؟ تا جایی که یادم میاد هنری سگ‌ترین و پاچه‌گیرترین آدم بعد از سامان بود. از دخترا هم خوشش نمی‌اومد. یعنی توی تموم این سال‌ها عاشق ریحانه بوده و نمی‌گفته؟ یعنی چی؟

(ریحانه)

صداهای گنگی از بالای سرم می‌شنیدم. درست یادم نیست چی شد. فقط یادمه بیهوشم کردن.

- بله یه چند روز باید استراحت کنن.

- دکتر الان قضیه چیه؟

- آقای نامی من چندبار هم بهتون گفتم؟ این مسئله کاملاً جدیه. ایشون قرص برنج خوردن. ممکن هست که عوارض داشته باشه ولی از بدنشون خارج شده. شما هم موظف هستید که کاملاً حواستون بهشون باشه چون این روزها حال درست و حسابی ندارن.

کلافه گفت:

- بله دکتر ببخشید همش سوال می‌کنم.

دکتر با خنده گفت:

- نامزدته؟

صداش هول زده شد:

- چی؟ نامزد؟

- فهمیدم فهمیدم دوستش داری. مشکلی نیست جوون. R O M A N I K

چی؟ چی شد؟ توضیح بدید بی زحمت. یه ویدیو چک کنید من نفهمیدم. چشم‌هام رو آرام باز کردم و گیج به اطراف زل زدم. دکتر تا من رو دید گفت:

- حالت خوبه دخترم؟

سری تکون دادم و آرام گفتم:

- گمونم.

دکتر نیم نگاهی بهم انداخت و داد کشید:

- خانم شکوهی، لطفا بیاید مریض رو چک کنید.

وقنی پرستار داشت وضعیتم رو چک می‌کرد، با صدای آشنایی روم رو به سمت پنجره گرفتم، چی؟

(یلدا)

بی حوصله چشم‌هام رو باز کردم. یکی بالا سرم عین عجل ملحق و ایستاده بود و هی می‌گفت:

- خانم، خانم بلند شید.

پیش زدم و بالشت رو گرفتم تو بغلم:

- خوابم میاد برو.

R O M A N I K

متعجب گفتم:

- خانم بلند شید ساعت یازده هست.

سیخ نشستم. چی؟ ساعت یازدهه! چقدر زود ساعت یازده صبر کن بینم، ریحانه؟ ریحانه

کجاست؟ صدای داد و بیداد از طبقه پایین می‌ومد. مانتوی بلند سورمه‌ایم رو تنم کردم با

شلوار لی. و شال مشکی. به صدای داد و بیداد گوش کردم. سامان با عصبانیت می‌گفت:

- صدبار بهتون گفتم مواظب باشید خطایی کرد یه گلوله خرجش بکشیدش. بعد شماها

راست راست گذاشتید فرار کنه؟

با داد ادامه داد:

- گم شید از جلو چشم‌هام. میریم قشم!

هنری و سهراب با تعجب گفتن:

- چی؟ قشم؟

از اتاق بیرون اومدم و از گوشه بهشون نگاه کردم. داشتن راجب چی حرف می‌زدن؟ فرار ریحانه؟

سامان با پرخاش گفت:

- فکر کردید بعد این گندی که بالا آوردید می‌تونیم توی تهران بمونیم؟ جمع کنید وسایلتون رو نخاله‌ها!

سهراب با تته پته گفت:

R O M A N I K - قربان، دختره رو چیکار کنیم؟

سامان که صورتش از عصبانیت سرخ بود گفت:

- هر جا که میریم اونم باید با ما بیاد. شیر فهم شد؟

هنری و سهراب دوتایی گفتن:

- بله قربان.

سامان با اخم گفت:

- الانم یه راست میرید اتاق من باهاتون خیلی کار دارم.

هنری با ترس بعیدی گفت:

- خواهش می‌کنم قربان ما رو... .

سامن نداشت ادامه بده:

- شما رو چی؟ بخشم؟ از خطاتون بگذرم؟

سهراب با ترس گفت:

- سامان... .

اما سامان امونش نداد:

- بسه هر چی لای پر قو بزرگ شدی سهراب! به خودت بیا و یه مرد باش. گفتم برید توی

اتاق من. یالا!

R O M A N I K

دوتاییشن سرشون رو انداختن پایین و به طرف پله‌ها اومدن.

بدون توجه بهشون رفتم توی اتاق. رو به اون دختره گفتم:

- رسامان چرا عصبانی بود؟

لب گزید:

- مثل اینکه یکی از گروگان هاشون فرار کردن.

با چشم‌های گرد شده گفتم:

- اون یه نفر که نمی‌تونه...

وای خدا، وای، وای! ریحانه کجا رفتی؟ با استرس گفتم:

- نمی‌دونی چجوری فرار کرده؟

سری تکون داد:

- از خدا که پنهون نیست والا از شما چه پنهون یه ذره گوش دادم فهمیدم که مثل این که از بیمارستان فرار کرده.

- از بیمارستان؟

دختره سرش رو تکون داد:

- بله...

بعد با التماس گفت:

R O M A N I K

- خانم تو رو خدا به آقا بگیرد ما رو بیرون نکنند ما جایی نداریم بریم جز اینجا. اگه برید قشم دیگه ما جایی برای رفتن نداریم آواره میشم.

خودم خیلی داغون بودم. اینم با این معصومیتش دلم رو آتیش میزد. با قیافه داغون بهش نگاه کردم و نشستم رو تخت. سرم رو بینم دست‌هام گرفتم و بغض کردم. حتی ریحانه هم منو رها کرد بدجوری دلم گرفته بود. یکیو می‌خواستم که بغلم کنه دختره خواست بره بیرون که جلوش رو گرفتم:

- بری بیرون سرت داد و بیداد می‌کنه ها!

با چشم‌های لبالب اشک گفت:

- چاره‌ای هم مگه داره خانم.

گریم گرفته بود شدید. دختره تا دید من زدم زیر گریه اومد سمتم و سرم رو در آغوش کشید.

دختره:

- درست میشه غصه نخور.

در با شدت باز شد و هیبت سامان نمایان شد. دختره سیخ و ایساد. سامان نگاه سگی بهش انداخت و اشاره کرد بره بیرون. دختره پا تند کرد و از اتاق رفت بیرون. نگاهی به من انداخت و اومد جلو. یا خدا! از این دیوونه‌ی زنجیری هر کاری بر میاد. از روی تخت بلند شدم. نزدیکتر اومد. عقب‌عقب رفتم که خوردم به دیوار. اتاق کوچیکی بود. ترسیده به قیافه خشمگینش زل زدم. قیافش طوری بود که هر آن امکان داشت بزنه لکم کنه. چراش رو نمی‌دونم! بهم نزدیک شد و شونه‌هام رو توی دست‌هاش گرفت. توی صورتم غرید:

- توی لعنتی همه‌ی برنامه‌های منو بهم ریختی. باعث شدی که مجبور باشم از اینجا برم قشتم، چرا؟

همه‌ی این‌ها رو با داد گفت. ترسیده بودم فجیح. پلکم عصبی می‌پرید. نکنه بخواد بلایی سرم بیاره؟!

سامان با حرص و کینه گفت:

- خودم با همین دست‌هام جلوی سرهنگ می‌کشتم. تا بتونم انتقامم رو ازت بگیرم. از تو نه از سرهنگ! می‌خوام عین خودم زجر بکشه. عین تمام این سال‌هایی که من زجر کشیدم. هق می‌زدم. انقدر شونه‌هام رو سفت فشار می‌داد که گفتم الان از جا میاد.

داد زد:

- چرا هیچی نمیگی؟

صدام خیلی ضعیف بود:

- ولم کن.

داد زد:

- نکنم؟

چیزی نگفتم که عصبی‌تر شد و از جیبش اسلحش رو کشید بیرون. وحشت زده بهش نگاه کردم. تا اودم کاری کنم اسلحه رو گذاشت روی شقیقم. هین کشیدم.

سامان:

- چه حسی داری هان؟

چشم‌هام رو بستم ولی تنم هنوز می‌لرزید. با داد سامان بیشتر تو خودم جمع شدم:

- بگو ببینم چه حسی داری؟

دست‌هام رو روی صورتم حائل کردم و آروم اشک می‌ریختم.

با عصبانیت گفت:

- اگه خواهرم زنده بود الان هم سن تو بود. می فهمی؟ تقصیر پدر عوضیت بود که خواهرم به جای این که الان کنار من باشه مُرده!

(مُرده) رو داد زد. بدنم از ترسِ مرگ می لرزید و چشم هام خیس اشک بود. این چرا یهوایی جنی شد؟

سامان:

- یالا! حرف بزن بگو دوستت با کی و کجا فرار کرده؟

با ترس و صدای لرزون گفتم:

- نمی دونم....

عصبی تر اسلحه رو فشار داد:

R O M A N I K - به من دروغ نگو!

با هق هق گفتم:

- نمی دونم... نمی دونم...

داد زد:

- دروغ نگو!

با هق هق و بریده بریده گفتم:

- من هیچی نمی دونم.

صداش بلند تر شد:

- خفه شو!

- چرا راحتم نمیزاری؟ با من چیکار داری سامان؟

یهو دستش شل شد و اومد پایین. با بهت زمزمه کرد:

- عین مهتاب، میگی سامان.

با گیجی گفتم:

- مهتاب؟

ولی انگار توی این دنیا نبود. دستم روی جلوی صورتش تکون دادم:

- سامان؟ سامان خوبی؟
R O M A N I K

پلکش می لرزید زیر لب گفت:

- مهتاب... خیلی شبیه شی.

مهتاب کیه؟ داره راجه به چی صحبت می کنه؟ دستم رو گذاشتم روی سینش و هولش دادم:

- سامان... چی شد؟

با خشم دستم رو پس زد و گفت:

- لیاقتش اون نبود! مهتاب فرشته بود. تو شبیه اون نیستی. مهتاب کجاست؟

داد زد:

- مهتاب رو واسم بیارید... شماها اونو کشتید! من نکشتمش.

خدمتکارو ریختن تو اتاق. سهراب به سامان نزدیک شد و گفت:

- سامان حالت خوبه؟

سامان به من اشاره کرد:

- اینو ببرید بیرون. نمی خوام ببینمش. این شبیه مهتابمه!

سهراب نگران گفت:

- این رو ولش کن. این شبیه مهتاب نیست سامان. به خودت بیا. مهتاب خیلی خوب بود. مهتاب فرشته بود. این عین باباش یه شیطان.

R O M A N I K
سامان چشم‌هاش سرخ شده بود و زمزمه می کرد مثل آدم‌هایی که بهشون حمله‌ی عصبی دست داده باشه:

- شبیه مهتابه. نمی خوام ببینمش. مهتاب من فرشته بود. مهتاب من فرشته بود... .

گیج شده بودم فجیح! سهراب با تشر گفت:

- مهتاب فرشته بود این فرشته نیست سامان. به خودت بیا!

احساس می‌کردم سامان می‌خواد بزنه زیر گریه ولی نمی‌تونه گریه کنه. مهتاب کیه اصن؟ حرصم گرفت. حتما عشقش ولش کرده اسمشم مهتاب بوده. منو برای چی با دوست دخترش مقایسه می‌کنه؟ من فرشته نیستم؟ من خوده فرشته‌م! به من میگه شیطان. انگار حالا خودش جبرئله. دو نفر دستام رو گرفتن و بردنم بیرون از اتاق. دستم رو کشیدم بیرون. تقلا کردم:

- به من دست نزنید. ولم کنید.

سهراب عصبی از اتاق اومد بیرون. هنری از توی اتاق سامان اومد بیرون و رفت پیش سهراب. داشتن با هم حرف می‌زدن.

هنری:

- چی شد؟

سهراب پووفی کشید:

- آرام بخش بهش زدن! R O M A N I K

هنری:

- تا کی می‌خواین مهتاب رو یادتون بیارید.

سهراب اخم کرد:

- مهتاب رو منم نتونستم فراموش کنم. چه برسه به سامان که از من عصبی تره.

هنری:

- اما مهتاب خیلی وقته که مُرده!

اخم سهراب غلیظ تر شد:

- مُردنش باعث نمیشه که فراموشش کنیم.

با کنجکاوی وسط حرفشون پریدم:

- مهتاب کیه؟

تا این رو گفتم هر دوشون برگشتن سمتم و با تعجب گفتن:

- یعنی نمی‌دونی؟

دوتا ابرو هام رو با تعجب انداختم بالا:

- معلومه که نه چرا باید بدونم؟

R O M A N I K

هنری خواست جواب بده که اخم‌های سهراب مثل همیشه رفت تو هم و وسط حرفش پرید:

- به تو ربطی نداره دختره‌ی... .

منو پس زد و حرفش رو نیمه تموم گذاشت. پس کلم رو خاروندم. ایستگام کردن این دوتا داداش؟ پسره‌ی خل و چل! اون دوتا بادیگارد عین عجل معلق بالا سرم وایساده بودن. نگاهی بهشون انداختم. به من نگاه نمی‌کردن. دست به سینه به در زل زده بودن. عین دوتا بادیگارد. در برابر جثه‌ی اون‌ها من تقریباً هیچ بودم. خیلی ریزه میزه بودم. ای بابا! قدم تقریباً ۱۶۰ بود. نمی‌دونم... شایدم کمتر... اصلاً چی دارم میگم تو این وضعیت؟ خل شدم به حمد خدا.

(سایه/نازنین)

دستی به موهای قهوه‌ای رنگم کشیدم و با استرس تو آینه به خودم نگاه کردم. خوبه خوبم
 به مانتوی کوتاه سفید مشکی پوشیدم شال سفید با رگه‌های مشکیم رو برداشتم و سرم
 کردم. با استرس به خودم نگاه کردم. امروز قرار بود که برم خونشون. انقدرم که من استرس
 دارم.

- نازنین جان بیا دیگه سرهنگ جلو در منتظرته. کارت داره.

از اتاق بیرون زدم. مامان اسفندی دود کرد و دور سرم گردوند. با لبخند گفت:

- چشم حسود کور بشه انشالله.

لبخند پر استرسی زدم. سرهنگ جلوی در منتظرم بود. رفتم سمتش. سرهنگ با تردید توی
 چشم‌هام خیره شد:

R O M A N I K

- تو مطمئنی دیگه؟

مصمم سری تکون دادم:

- بله... .

- همه چی رو خوندی دیگه؟

مصمم گفتم:

- بله!

- یه بار برای من دوره کن.

نفسم رو بیرون فرستادم:

- نازنین سپهری هستم بیست و دو ساله از کرج. پدرم رو ده سال پیش از دست دادم و مادرم هم دو سال پیش فوت کرد. مدرک پرستاری‌ام رو در دانشگاه گرفتم. سطح خانوادم معمولیه.

لبخند پیروزمندانه ای زدم.

سرهنگ انگشت اشاره اش رو بالا آورد:

- پدرت منصور ساجدی (یکی از خلافکارها) به دست دشمنان خودش که قاچاقچی مواد بودن کشته شده و مادرت هم همینطور. شماها تا د. سال پیش مخفیانه زندگی می کردید ولی دو سال پیش که اونا متوجه تون شده بودن اومدن که شماها رو هم بکشن. ولی مادرت بخاطر تو خودش رو جلوی تیر انداخت و مرد و فقط تو موندی که می خوای به گراهشون پیوندی.

R O M A N I K با کنجکاوی گفت:

- اگه بهم گفتن واسه چی پدرت به دست دشمنانش کشته شده چی بگم؟ بالاخره پدر من فامیل اون‌ها می شده.

ابروهاش رو بالا انداخت:

- واسه اونجاهاشم فکر کردم. پدرت پولدار بوده و خیلی خفن.

خفن رو با یه لحن بامزه‌ای گفت که خندم گرفت:

- دشمن هاشم بخاطر همینکه قضیه‌ی خیلی خوب بودنش تصمیم گرفتن سرش رو زیر آب کنن.

- خب چندتا سوال می‌مونه.

لیخندی زد:

- بگو عزیزم...

به خودم اشاره کردم:

- من وقتی پدرم آدم مرفه و پولداری بوده برای چی باید زندگی معمولی داشته باشم؟

بشکنی زد:

- سوالت قشنگ بود! بعد از اینکه پدرت فوت می‌کنه شریکاش اموالش رو بالا می‌کشن بجز به چند میلیارد پول که فقط اندازه یه خونه صد متری می‌شده.

R O M A N I K

- که؟

- که سهم الارثیه تو بوده! البته تو و مادرت.

- سوال بعدیم اینه که من برای چی باید دوباره برم توی کار خلاف؟

- خب... واضحه، برای انتقام.

یه تای ابروم رو بالا انداختم:

- چرا باید به گراه اونا پیوندم.

لبخندی زد:

- منتظر این سوال بودم. بین دخترم، پدر اون باند که مرده... .

- یعنی منظورتون... پدر سامان و سهرابه؟

نگاهش غمگین شد:

- آره دخترم... با پدر تو رابطه خیلی خوبی داشته اونا با هم کارای مشترک انجام می‌دادن و از این چیزها! کلا خیلی با هم رفیق بودن. شماها با هم فامیل بودید. هر چند دور؛ تو هم به واسطه همین چیزها می‌خوای بری ازشون درخواست کمک کنی.

دستش رو آورد بالا:

- اما فعلا نه.

لبخند زد:

R O M A N I K

- ممنون سرهنگ.

احترام نظامی گذاشتم:

- خداحافظ سرهنگ.

سرهنگ لبخندی زد و گفت:

- خداحافظ دخترم.

سوار ون شدم و برای آخرین بار با سرهنگ و مادرم خداحافظی کردم. دارم میام سهراب و سامان... ماموریتم خیلی خطرناکه... .

(یلدا)

دستم رو زیر چونم گذاشتم و به مبل تکیه دادم. کلافه به گوشه‌ای از سالن خیره شدم. امروز قروره یکی بیاد خونشون مثل این که فامیلشونه. به منم گفتن باید بشینی همینجا. چون نمی‌خوان من چیزی از حرفاشون رو بشنوم. نمی‌دونم فازشون چیه. اصلا من رو... .

چون تو فکر بودم با صدای کوبیدن چیزی از جا پریدم. برگشتم و سهراب رو دیدم که دستش رو روی کمرش گرفته و پایین پله‌ها داره آخ و اوخ می‌کنه. بسیار بیشعورانه زدم زیر خنده. حرصی بهم چشم غره رفت. با خنده گفتم:

- چی شده عمو سهراب؟ عشقتون تشریف فرما شدن؟ چرا می‌دویی؟ چرا عجله؟

با اخم غلیظی دوباره بهم چشم غره رفت و رفت سمت در. وقتی رفت بیرون دوباره زدم زیر خنده. واقعا سوژه باحالی بود. بعد از چند دقیقه به دختر وارد خونه شد. روی لبش یه لبخند یا نیشخند گشاد بود و داشت با سهراب حرف می‌زد. داشتم با کنجکاوی نگاهش می‌کردم و به حرف‌هاشون گوش می‌کردم.

دختره:

- وای سهراب خیلی خوشحالم که دوباره برگشتم اینجا. سامان کجاست؟

با تاسف سری تگون داد:

- از دیروز حالش بد بود. الانم توی حیاطه داره تیر اندازی می‌کنه.

دختره هین کشید:

- چی شده؟

سهراب لبخندی زد:

- هیچی بابا! قضیه رو نمی‌دونی، ولش.

دختره مشتاق گفت:

- خب بریم پیش سامان؟

خندید:

- نه بابا! الان تو رو می‌بینه باز حالش بد میشه.

اخم‌های دختره رفت تو هم: R O M A N I K

- خفه سهراب. برم می‌خوام ببینمش.

لب برچید:

- می‌دونی چند ساله که ندیدمتون.

سهراب با خنده گفت:

- خب من رو که دیدی؟ سامانم یه نسخه بزرگ‌تر از منه.

دختره هم خندید و چیزی نگفت. یهو نگاهش به من افتاد و خندش قطع شد:

- اع! این دختره!

ناخواسته تعجب کردم. این کی بود؟ من رو از کجا می شناسه؟ سهراب بیخیال گفت:

- مقررمون قراره تغییر کنه. می خوایم بریم قشم. سامان گفته هر چه زودتر باید حرکت کنیم.

دختره به سمت پله ها رفت و همین طور که داشت از پله ها بالا می رفت گفت:

- منم باید برم به سرهنگ گزارش بدم.

و بعد پوزخندی زد. سهراب نگاهش به من انداخت و دستش رو توی جیبش کرد از از پله ها رفت بالا. معصومه خانم اومد سمتم.

معصومه:

- دخترم بیا برو بالا وسایلت رو جمع کن.

R O M A N I K

با تعجب گفتم:

- می خوان راه بیوفتن؟

معصومه:

- نه الان. ولی خب ایشون دوست ندارن معطل شن.

آهانی گفتم و بلند شدم. یهو از پنجره که باز بود نگاهم به سامان افتاد که با اخم هایی درهم داشت تیراندازی می کرد. معصومه خانم اشاره کرد که برم ولی من ایستادم تا ببینم داره

چیکار می‌کنه. از بچگی هم به پلیس بازی و تیراندازی خیلی علاقه داشتم. صبر کن بینم. این همون زنه نیست که دیروز. هین کشیدم. این همون دخترس که اومد تو بغلم زار زار گریه کردیم. چرا دست و پاهاش بستس؟ چرا داره گریه می‌کنه؟ سامان پوزخندی زد و ماشه رو فشار داد. دهنم وا موند. دقیقا خورد به هدف. پوزخندی زد و اسلحش رو پایین آورد. برگشت سمت دختره. سامان با نگاه خیلی خونسردی گفت:

- خودت چی دوست داری؟

دختره با گریه گفت:

- آقا... غلط کردم. من... .

سامان داد زد:

- خفه شو.

صداش پایین تر اومد:

R O M A N I K

- اینو همه می‌دونن که جزای آدم خیانتکار چیه؟

صداش تبدیل به داد شد:

- بعد تو میای برای من جاسوسی می‌کنی؟

دختره هق هق می‌کرد و چیزی نمی‌گفت. سامان پوزخندی زد:

- بچه‌ها که واقعین. نه؟

دختره با گریه گفت:

- آقا... من رو نکشین. من بچه دارم.

سامان عصبی گفت:

- چیکارت کنم پس؟ بذارم راست راست راه بری؟

هیستیریک خندید:

- می‌کشمت تا واسه بقیه یه درس عبرت بشه.

دختره التماس می‌کرد ولی سامان با بی‌رحمی خشابش رو پر کرد. قلبم داشت میومد تو دهنم و از ترس داشتم سگته می‌کردم. نکنه اینو بکشه؟ یعنی این یارو قاتلم هست؟ نمی‌دونم چی شد، اصلا کی؟ چه وقتی؟ چه زمانی ولی می‌دونم که سامان ماشه رو کشید و بعد دستم رو با بهت روی دهنم گذاشتم.

مردمک چشم‌هام می‌لرزید و پاهام داشتن ویبره می‌رفتن. احساس می‌کردم یه وزنه صد کیلویی به پاهام وصل بود که دیگه نمی‌تونستم روی پاهام وایسم. فقط چشم‌هام روی دختره زوم بود که یه سوراخ وسط پیشونیش ایجاد شده بود و با چشم‌های باز و بی‌جون روی زمین افتاده بود. سامان با یه پوزخند دستی به گلتش کشید. ولی هیچ‌کس منو ندید که زوم روی اون دختره بودم. احساس می‌کردم هوا برای نفس کشیدن کمه. نمی‌تونم صدایی از خودم در بیارم.

انقدر شوک بهم وارد شده بود که حتی نمی‌تونستم حرکت کنم! دریغ از یه صدا! سامان مغرورانه برگشت و با دیدن من اول چشم‌هاش گرد شد. بعد اخم‌هاش رفت تو هم. با تعجب و بسی عصبانیت اومد سمتم. پلک نمی‌زد. فقط احساس می‌کردم هر آن ممکنه که بمیرم. اسلحش رو آورد بالا و سمت من نشونه گرفت. هیچ حرکتی نمی‌کردم و این به نفعش بود.

سهراب خودشو انداخت جلوم و خودشو سپرم کرد. البته من اینطوری فکر می کردم. سهراب با داد گفت:

- اون بی صاحبو بزار کنار سامان.

سامان غرید:

- گمشو کنار سهراب.

سهراب با خنده‌ی عصبی گفت:

- نمیرم، می خوام این رو بکشی و هر چی رشته داشتیم پنبه کنی؟

من که اصلا تکون نمی خواردم. سامان با عصبانیت گفت:

- سهراب گمشو کنار تا به تیر تو مخت خالی نکردم! این دختره باید بمیره.

سهراب داد کشید:

R O M A N I K

- نمیرم.

سامان دیگه قاطی کرد:

- تا حالا درد تیر رو حس کردی؟

سهراب با چشم‌های گرد شده گفت:

- چی؟

سامان نیشخندی زد:

- خیلی شیرینه امتحانش کن!

و بعد با لبخند ماشه رو فشار داد.

(سهراب)

درد وحشتناکی توی بازوم پیچید. چشم‌هام گرد شد و ظرف سی ثانیه بدنم شروع کرد به لرزیدن. دیگه نتونستم سپر این دختره بشم. از قبلم نبودم. فقط بخاطر انتقام جلوش پریدم. تنها شانسمون برای انتقام همین دختره بود. زیر لب با درد گفتم:

-آخ!

صدام بالاتر رفت و تبدیل به داد شد:

- آی... دستم... دستم... فلج شدم...!

سامان نگاهی به من که داشتم کولی بازی در می‌اوردم انداخت و بعد رفت از پله‌ها بالا. معصومه خانم با هینی اومد طرفم:

- وای دخترم؟ چی شده عزیزم؟

چشم‌هام گرد شد. دخترم؟ من مگه دخترم؟ یلدا رو میگه؟! دستم رو گذاشتم رو جای تیر. خون مثل فواره ازش میزد بیرون. من داشتم از حال می‌رفتم بعد معصومه به فکر این بود! سرم رو بر گردوندم. دختره مثل سگته‌ای‌ها به من زل زده بود.

شروع کردم به آه و ناله:

- هیچ کس به من کمک نمی‌کنه... آخ... انگار نه انگار من بخاطر این خانم پریدم جلوی تیر سامان.

اومدن و این دختره رو بردن و رفتن. ولی من هنوز وسط سالن بودم. دیگه صدام در اومد و با داد گفتم:

- هیچ کس توی این خراب شده نیست؟

تا این رو گفتم معصومه خانم اومد کنارم:

- شرمنده پسر من به دستور آقا سامان کسی حق نداره به شما کمک کنه.

چشم‌هام گرد شد:

- چی؟

مثل برق و باد از کنارم گذشت. چشم‌هام داشت سیاهی می‌رفت و دیگه صدایی نشنیدم.

R O M A N I K

چشم‌هامو باز کردم. توی یه خرابه بودم. یه حسی بهم می‌گفت اینجا رو می‌شناسم. احساس می‌کردم خودم با دست خودم این خرابه‌ها رو ساختم. اونطرفم پر از آبشار بود. اما توی زمین من یه چشمه هم نبود! یکی دستش رو گذاشت روی شونم تا برگشتم....

چشم‌هام رو باز کردم. دور دستم باند پیچی شده بود ولی به طرز افتضاحی! دستم هنوز درد می‌کرد و معلوم بود که تلاشی برای کمتر کردنش نکردن. به اطراف نگاه می‌انداختم. توی یه انباری بودم. درد توی وجودم پخش شده بود. با زور و زحمت رفتم سمت در انباری.

- در رو باز کنین.

دستم تیر کشید و صدام افت کرد. با دست سالمم کوبیدم به در:

- من دستم درد می‌کنه یکی در رو باز کنه.

ولی هیچ کس جوابم رو نمیداد. با حال زاری نشستم روی زمین سرد. سردیش تا ته وجودم اثر گذاشت و چشم‌هام پر اشک شد. تعجب نکنید! تیر خوردم عزیزان! الکی که نیست! هیچی مون شبیه رمان‌ها نیست. توی رمان‌ها برداره عاشق برادرشه. مال ما تیر می‌زنه بهمون. خدا نصیب نکنه.

دستم رو روی بازوم گذاشتم می‌دونستم احتمالاً بازم از حال می‌رم. به علت خونریزی و وجودم توی فضای بسته و سرد مطمئناً می‌میرم. زخم عفونت نکنه یه وقت؟ از تصور اینکه ممکنه زخم عفونت کنه و برم زیر تیغ جراحی وجودم رو ترس برداشت.

من از بچگی‌م از دکتر می‌ترسیدم. به اطراف نگاه کردم که بلکم بتونم یه چیزی پیدا کنم. تنها امیدم نازنین بود که با سامان صحبت کنه و بزاره منو آزاد کنه. سامان همیشه می‌خواست من عین خودش باشم. اما من از اینکه عین اون بشم راضی نبودم. نمی‌خواستم شبیه‌اش باشم! یهو ذهنم رفت سمت اون دختره. نه اینکه مثل اون باشم و اگه یه جنازه یا صحنه مرگ دیدم

سنگ کوب کنم. خب به هر حال من خیلی از این صحنه‌ها رو دیده بودم. زندگی احمقانه من پر بود از این‌ها. از وقتی چشم باز کردم در حال جنگ و فرار بودیم.

پدرم بخاطر ما آدم کشت. حتی خواست برادر خودشم بکشه! فقط بخاطر اینکه ما زنده بمونیم. پس زندگی من پر از خون بوده. از بچگی تا همین الان... ولی من با این حال هم شبیه سامان نشدم. سامان هم همیشه بهم می‌گفت که باید شبیهش باشم. وقتی دید نمی‌تونم...

هنری رو که توی یه حادثه آتش سوزی پرورشگاهشون آتیش گرفته بود رو زیر پر و بالش گرفت. اونو شبیه خودش کرد. جوری اونو تحویل می گرفت که انگار نه انگار که من برادرش بودم نه اون! البته خب... سامان هم به کسی نیاز داشت که شبیه خودش باشه. اگه سامان بفهمه هنری عاشق شده چیکار می کنه؟

چشم هامو بستم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم. داشتم به آینده ام فکر می کردم و اسم بچم رو انتخاب می کردم تا درد رو فراموش کنم. توی همین فکرها بودم که یهو صدای در اومد و منم سیخ نشستم روی زمین. با این کارم دوباره زخمم تیر کشید. تاریک بود و اون نور کمی چشمم رو زد.

- کی می خوای بزرگ شی؟

کلافه گفتم:

- بزرگ هستم سامان! نمی دونم چرا منو نمی فهمی.

صدای تیک اسلحه اومد. وحشت کردم. نکنه دوباره بخواد بهم تیر بزنه!؟

اسلحش رو آورد جلو:

- یاد گرفتی بزرگ شی؟

با ترس آب دهنم رو قورت دادم:

- آره... .

با اخم وحشتناکی گفت:

- پس چرا صدات بوی ترس میده؟

- نه... .

داد زد:

- صدات بوی ترس میده سهراب!

- نمیده!

- بوش داره میاد احمق! می خوامی بازم با بوی خون ساکتش کنم؟

با ترس گفتم:

- غلط کردم!

اخم هاش رفت تو هم و گفت:

- بلند شو.

R O M A N I K

با بهت گفتم:

- چی؟

داد زد:

- بلند شو!

سریع بلند شدم. سامان نیم نگاهی بهم انداخت:

- با من بجنگ!

اسلحش رو پرت کرد سمتم که تو هوا قاپیدمش. با ترس گفتم:

- من نمی‌تونم با تو بجنگم سامان.

داد زد:

- می‌تونی بجنگ بدو. اسلحه رو بزار کنار و فقط با من بجنگ؛ فکر کن می‌خوام بکشم. از خودت دفاع کن!

مشت سامان که خورد تو صورتت فهمیدم سامان شوخی نمی‌کنه و خیلی جدیه. این دفعه که خواست بزنه مچ دستش رو گرفتم که با اون یکی دستش خوابوند تو صورتت. آخ از سرِ درد گفتم. دستم رو گذاشتم روی گونه‌ام.

- نامردی نکن سامان من نمی‌تونم بزنت.

R O M A N I K

سامان با پوزخند گفت:

- خب بزن!

چشم‌هام گرد شد:

- چی؟

سامان:

- بهت می‌گم بزن

- سامان یه چیزی میگی‌ها! تو رو که نمی‌تونم بزnm.

با عصبانیت یه مشت دیگه خوابوند تو صورتم. دستم رو گذشتم رو گونم و اخم‌هام رفت تو هم. خواستم بزnm تو صورتش که دستم رو گرفت و پیچوند.

سامان:

- استعدادت در همین حده؟

منم عصبانی شدم با اون مشتم زدم تو شکمش. نیشخندی زد و با پا زد تو کمرم که با مخ پرت شدم روی زمین. سامان کلافه گفت:

- بلند شو سهراب.

با درد گفتم:

- گوجم کردی داداش.

R O M A N I K : سامان با لگد زد به پهلوم:

- از اولش باید همین کارو می‌کردم.

- بیخیال داداش

پوزخندی زد و گفت:

- بلند شو تا از موهات نگرفتم.

منو تهدید می‌کنه. نمی‌دونه من روی موهام خیل حساسم؟ خب می‌دونه که تهدیدت می‌کنه. بلند شدم. تا غافل بود از فرصت استفاده کردم و خواستم که بزخم تو صورتش که با اون یکی دستش دستم رو گرفت. سامان با حرص لب زد:

- من تو رو فرستادم دفاع شخصی؟

با ترس آب دهنم رو قورت دادم:

- آره.

سامان اخم‌هاش رو کرد تو هم

- پس چرا داری غیر حرفه‌ای رفتار می‌کنی؟

چشم‌هام گرد شد:

- سامان!

R O M A N I K

سامان با اخم گفت:

- درد! بلندشو.

با تشر گفتم:

- سامان دستم درد می‌کنه. تیر خوردم.

سامان بی تفاوت گفت:

- به جهنم! می‌خواستی خودت رو سپر بلای کسی نکنی.

تیکه انداخت الان؟ این حق منه در قبال کار درستی که انجام دادم؟ این درسته؟

- سامان تو اون لحظه خل شده بودی! اگه می‌داشتیم بکشیش الان دیگه هیچی برای تهدید نداشتیم!

چشم‌غره‌ای بهم رفت:

- بحث نکن با من.

- نمی‌تونم بجنگم میفهمی

اخم‌هاشو کرد تو هم:

- نه نمی‌فهمم الانم باید بلند شی.

نمی‌فهمه؟ به والله که نمی‌فهمه. بلند شدم. دستم رو روی بازوم گذاشتم. مثل اول خیلی خون نمی‌اومد ولی خب بازم پانسمانش تقریبا خوب نشده بود و خون ازش بیرون میزد.

R O M A N I K

- هی سامان... .

تا برگشت طرفم مشتم رو خوابوندم تو صورتش. لبخند محوی زد و با لگد زد به ساق پام که افتادم زمین. پاش رو گذاشت روی کمرم و با تهدید گفت:

- منو نمی‌تونی دور بزنی سهراب. حواست باشه... من از تو بزرگترم.

درحالی که از درد داشتم منفجر میشدم گفتم:

- باشه باشه غلط کردم.

ابرویی بالا انداخت:

- خوبه که اینو می شنوم.

بعد رفت بیرون. به نظرم جنگیدندم در این حد خیلی خوب بود. چون از درد داشتم می مردم. از دستم خیلی کار کشیده بودم و حالا هم خیلی درد می کرد. دستم رو گذاشتم روش که متوجه شدم پانسمان باز شده و خون داره می ریزه روی زمین. قاطی کرده بودم. مغزم به کل از کار افتاده بود و نتونستم سر پا و ایسم. زانو هام خم شد و بعد... .

- زیاد از حد بهش فشار اومده آقا.

سامان:

- کارت رو انجام دادی برو.

دکتر:

R O M A N I K

- چشم.

چشم هام رو باز کردم و اولین چیزی که دیدم سقف بود. پس می خواستید چی بینم؟ می خواستی به اطراف نگاه کردم. سامان روی صندلی نشسته بود و گوشیش رو دستش گرفته بود. بی توجه به من زنگ زد به کسی و مشغول صحبت شد. چشم هام گرد شد. این اصلا به من توجه نکرد! اعصابم خورد شده بود. بیخیال داشت با تلفن صحبت می کرد و اصلا به منی که تیر خورده بودم نگاه نمی کرد.

- سامان!

توجهی به من نکرد و مشغول حرف زدن با تلفن شد. در باز شد و معصومه خانم اومد داخل. این جا هم که شده کاروانسرو! معصومه به سمت سامان رفت:

- آقا... آقای حسنی نژاد اومدن. باهاتون قرار ملاقات دارن.

سامان:

- برو امروز کدئین‌ها رو تحویل بگیر تا بهت زنگ میزنم باز... آره... جمشید رو می‌فرستم و دستت که کارت رو ببینه.

و بعد گوشی رو قطع کرد و بلند شد. دستی به اسلحه‌اش کشید و باز هم بدون توجه به من از اتاق خارج شد. اومدم خم شدم گوشیمو بردارم که دستم تیر کشید و ناخودآگاه عقب کشیدم. دستم رو روی بازوم گذاشتم. در باز شد و این دفعه نازنین وارد اتاق شد.

- این جا اتاق. در بزن میای تو.

خندید:

R O M A N I K

- واس من این اداها رو در نیار. بگو ببینم چته؟

چشم غره‌ای بهش رفتم:

- انگار نه انگار خودم رو سپر بلای اون خانم کردم و یه تیر خوردم. توی این خونه هیچ کس من رو آدم حساب نمی‌کنه.

چشم‌هاش گرد شد:

- بهت گفتن آدم؟ بهت تهمت زدن برو ازشون شکایت کن.

بالشت زیر سرم رو برداشتم و پرت کردم سمتش. تو هوا گرفتش و بی‌هوا پرت کرد تو صورتم. کلافه، دوباره دراز کشیدم:

- از سرهنگ اینا چه خبر؟

موهای تقریبا فرش رو لای دست‌هاش پیچوند و خندید:

- بعضی موقع‌ها اعصابم خورد میشه که سرهنگ انقدر خنگه!

- چرا؟

- چطوری میشه بعد پنج سال نفهمه من جاسوسشون بودم.

تکیه دادم:

- تو خیلی خوب نقش‌ت رو بازی کردی.

پوزخندی زد:

- آره خب... یه مادر و دختر تنها. کسی شک نمی‌کرد بهمون. نقشمون خیلی خوب بود.

به خودم اشاره کردم:

- همشون رو مدیون منید.

خندید:

- این که این همه سال با بدبختی و فلاکت زندگی می‌کنم و مدیون توام.

- ممنون واقعا. نقشه من مو لا درزش نمی رفت. این که تو مثلا دختر دوست صمیمی سرهنگ باشی خیلی باحال بود.

بشکنی زد:

- درسته... و این درحالی که دختر و همسر اون بنده خدا ده بیست سال پیش مردن!

پوزخند زد:

- سرهنگ هم نقش خوبی رو برات انتخاب کرد.

خندید:

- سرهنگ واقعا با کاراش من رو به خنده میندازه. کاری کرد که پیام برای شماها نقش خودم رو بازی کنم!

- آره منم تعجب کردم که اسم و رسم واقعی خودت رو بهت داد تا بازی کنی.

ل م داد رو مبل: R O M A N I K

- دلم برای این اسم تنگ شده بود.

(یلدا)

پتو رو تو مشتتم گرفته بودم و گوشه تخت کز کرده بودم. مثل اون موقع حالم بد نبود ولی شوک اون مرگ هنوز توی بدنم بود و شوک تیراندازی به سهراب. معصومه خانم و چند تا خانم دیگه وسایل هام رو جمع کردن. می خواستیم بریم قشم. طبق چیزایی که فهمیدم نازنین خانم فامیل این دوتا داداش. چشم هام رو بستم. با صدای سامان هوشیار شدم.

- بس کن هنری من اونو نمی خوام.

هنری با تشر:

- چشم‌هاات یه چیز دیگه می‌گه.

- برو بیرون هنری.

هنری:

- مگه نمیگی می‌خوای سرهنگ و دار و دستشو زجر بدی.

- حرفت چیه؟

- یه فکری دارم...

صداشون آروم شد و دیگه نشنیدم ولی بعد از چند دقیقه داد سامان بلند شد:

- گمشو بیرون هنری. هنوز انقدر کثافت نشدم که این کار رو بکنم.

هنری با شماتت گفت:

- سامان! تو توی لجنی. می‌دونی که از این لجن بیرون نمیای.

سامان داد زد:

- می‌دونی ده سال از من کوچیک‌تره؟ من چطوری می‌تونم... حرفشو خورد:

- چی بگم بهت آخه... .

صداش بالا رفت

- کثافت هستم... ولی آشغال نیستم.

- حرف تو دهن خودت میزاری چرا؟

- گمشو بیرون گفتم...

جوری در اتاق رو کوبوند که سه متر پریدم هوا! معصومه خانم دستم رو گرفت:

- بیا دخترم یه چیزی بپوش. هوا سرده یخ می کنی.

سری تکون دادم و از جا بلند شدم. معصومه خانم یه مانتوی کلفت کوتاه گرفت سمتم. کرمی رنگ بود و زیرش یه ساروفون مشکی بود با شلوار مشکی و شال کرم و بوت های بلند کرمی. لباسا رو پوشیدم. حالم خیلی بد بود و از ترس، دائم روی و بیره بودم. معصومه خانم که حالم رو دید دستم رو گرفت و باهاش رفتم بیرون. تا سامان رو دیدم تمام حس های منفی بازم اومد سراغم و تنم به لرزه افتاد. داشت با تلفن صحبت می کرد و اصلا به من نگاه نمی کرد. برق کلتش رو که دیدم ترسم بیشتر شد. دستش توی جیبش بود و داشت از پله ها بالا میومد.

- بار رو تحویل بگیر دارم میریم مقصودی... وهابی؟ ... خب بده به اون... اوکیه...

دیگه حرف هاشون رو نشنیدم چون باید از کنارشون رد می شدیم. فقط دلم می خواست که از کنارش با سرعت رد شم. گوشی رو قطع کرد و یه نیم نگاهی به من انداخت و رو به معصومه خانم گفت:

- وسایل رو بدید احمد بزاره تو ون.

معصومه خانم در حالی که سرش رو پایین انداخته بود گفت:

- چشم آقا.

داشتیم میرفتیم که سامان گفت:

- راستی... .

برگشتیم. بهش نگاه نکردم.

- سوار اون ون شید. الان بقیه هم میان.

● معصومه خانم با کنجکاوی پرسید:

- میریم قشم آقا؟

انگشت اشارشو بالا آورد و با تشر گفت:

- اولاً که شماها با من نمایین. دوما هم... قرار نیست بریم قشم.

R O M A N I K

بدون حواس و با کنجکاوی گفتم:

- پس میریم کجا؟

بعد که فهمیدم دارم این سوال رو از کی می‌پرسم سریع سرم رو انداختم پایین. صدای قدماش رو که شنیدم سرم رو اوردم بالا. به همراه معصومه خانم رفتیم پایین. ون تقریباً بزرگی بود. تقریباً به اندازه هفت-هشت نفر. مشکی و بزرگ! در کشویی ون رو یکی برام باز کرد. شیشه‌ها مشخص بود که دودی‌ان. رفتم داخل. حدود چهار پنج تا صندلی بود. مرده بهم گفت:

- آقا گفتن شما باید ته بشینید.

- ولی اون آخر که سندلی... .

یهو دیدم اون چیز سیاه ته ماشین رو تکون داد و عین در باز شد. سری تکون دادم و رفتم داخلش. همونطور که حدس می‌زدم اونجا هیچ پنجره‌ای نداشت نه به عقب و نه به جلو دید نداشت. سندلیش بزرگ بود و فضاش هم بزرگ. یه هواکش داشت که خیلی کوچیک بود شاید اندازه یه کف دست. نشستم رو سندلی و اون مرده هم در رو محکم بست. بعد از چند لحظه صدای سهراب و هنری در حال کل کل اومد:

- هنری تو اول برو!

- نه تو برو.

-هنری! تو سی سالته خجالت نمیکشی؟

توی اون وضعیت داشتم به این فکر می‌کردم که هنری و ریحانه چند سال اختلاف سنی دارن... یعنی یازده سال؟

- خفه سهراب. من فقط ۲۸ سالمه!

چی میگم اصلا الان که توی یه جهنم گیر کردم. با شنیدن صدای یه دختر چشم‌هام گرد شد:

- من نمیرم اون پشت.

- بهت میگم برو پیشش.

- چرا نمیگی کجا داریم می‌ریم.

هنری با خنده گفت:

-نمیشه!

سامان:

- درک کن نازنین. ما هنوز به تو اعتماد کامل... .

نازنین حرفش رو قطع کرد:

- خيله خب، خيله خب... ديگه نمي خوام چيزي بشنوم.

همون لحظه در باز شد و همون دختر مو فرفري اومد تو. مظلومانه خودم رو جمع کردم. نشست کنارم اما با فاصله. پالتوی بلند سفیدش رو جمع کرد و گفت:

- اسمت یلداست؟

سرم رو اوردم بالا:

- آره... .

R O M A N I K

- چرا اسمت رو گذاشتن یلدا؟

ناگهانی یاد پدر و مادرم افتادم و بغض کردم:

- من پدر مادر ندارم... نمی دونم چرا اسمم رو یلدا گذاشتن.

شرمنده گفت:

- متاسفم عزیزم. من نباید این سوالو می کردم وقتی می دونستم... .

حرفش رو خورد. لب زد:

- دلم می‌خواد از اینجا برم.

زیر لب گفت:

- منم خیلی دوست داشتم برم... .

کلافه، دستم رو زیر چونم گذاشتم. صدای روشن شدن ماشین رو شنیدم و بعد ماشین راه افتاد.

تقریباً یک ساعت می‌شد که راه افتاده بودیم. یهو صدای سهراب اومد:

- اه! سامان جلو ایست بازرسیه. زنگ بزن بین اقدسی رو نگرفته باشم؟

سامان:

- نه... نگرفتنشون. نمی‌دونم قضیه چیه. از مولوی پیرس.

R O M A N I K : ماشین ایستاد. هنری:

- برو اون دوتا رو بیار بیرون میان ماشین رو می‌گردن یهو بدبخت می‌شیم.

سامان:

- پاشو سهراب... .

سهراب اومد سمت ما. صدای چرخیدن کلید اومد و بعد در باز شد. اولین چیزی که دیدم سهراب با یه شلوار شیش جیب و تیشرت بلند سفید مشکی تا روی زانوش. سهراب نگاهی به دوتامون انداخت و گفت:

- بیاید بیرون.

به همراه نازنین اومدیم بیرون و روی صندلی‌ها نشستیم. قلنج انگشتم رو شکستم و به نازنین که با کنجکاوی به اطراف نگاه می‌کرد خیره شدم. تا دید نگاهش می‌کنم برگشت و گفت:

- چند سالته یلدا؟

لبخند تلخی زدم:

- البته چهار پنج ماه دیگه میرم تو بیست سال.

ابروهاش رو بالا انداخت:

- چه خوب!

بعد یهو پرسید:

- می‌دونی برای چی گرفتنت؟

R O M A N I K

لبام رو توی دهنم جمع کردم و شونه‌ای بالا انداختم:

- کاش می‌دونستم... .

(سهراب)

علامت دادن که ماشین وایسه. وایسادیم. رفتم در رو باز کردم و پریدم بیرون. لبخند احمقانه‌ای زدم. پلیسه نگاه مشکوکی بهم انداخت و سلام کرد. جوابش رو با نیش باز دادم.

- بفرماید داخل.

همراهش وارد شدم. نگاهی به سامان و هنری انداخت و سلام کرد. اون‌ها هم جوابش رو دادن. البته سامان که همیشه اخم می‌کنه. نگاهی به دخترا انداخت:

- این خانوم‌ها چه نسبتی با شما دارن؟

یا خدا! فکر این‌جاش رو نکرده بودم. سامان و هنری به من نگاهی انداختن که یعنی کار خودته. دستپاچه گفتم:

- ام... چیزه... یلدا خانم و نازنین خانم نامزدهای من!

پلیس با تعجب بهم نگاه کرد. نازنین از خنده داشت می‌ترکید. سامان نگاهش تاسف‌آمیز بود. هنری هم ریز ریز می‌خندید. یلدا هم گیج نگام می‌کرد. پلیس با تعجب گفت:

- دوتاشون؟

زدم تو پیشونیم. ای خدا! من چرا این قدر گیج شدم امروز؟ هول کرده گفتم:

- منظورم اینه که یکیش زن سامان برادرم هستن.

ابرویی بالا انداخت و با نگاه عجیبی گفت:

- می‌تونید برید؛ سفر سلامت.

و از وَن بیرون رفت. تا رفت بیرون و در رو بستم همه زدن زیر خنده.

نازنین بریده‌بریده و با خنده گفت:

- خدا نکشتت سهراب!

و بعد خندش شدت گرفت. هنری و نازنین از خنده پهن زمین بودن. سامان با یه لبخند کج بهم نگاه کرد. لبخندی زدم و سری تکون دادم. سامان استارت زد و راه افتاد. منم دخترها رو بردم سر جاشون و بعد خودم لم دادم روی صندلی. هنری نیم نگاهی به سامان انداخت:

- سامان بلند شو تو استراحت کن. من می‌شینم.

سامان بی‌تعارف زد کنار و هنری نشست پشت فرمون. نشستم کنار هنری. سامان خیلی زود خوابش برد. بیچاره از دیشب بیدار بود. نمی‌دونم این هنری بهش چی گفته بود که دیروز سگ سگ بود. پرسیدم:

- هنری؟

بدون این که نگام کنه گفت:

- جانم؟

با کنجکاو پرسیدم:

- دیروز به سامان چی گفتی که انقدر اعصابش رو خورد کرده بود؟

دنده رو جا زد:

- چیز مهمی نبود.

- اه! بگو دیگه.

بی‌توجه به سوال پرسید:



- دستت بهتره؟

دستم رو تکون دادم:

- آره، بد نیست

موضوعی رو یادم اومد و ادامه دادم:

- از ریحانه خانم خبری نیست؟

چهرش سخت در هم رفت:

- خیلی سخته بدونی کجاست و نتونی بهش نزدیک شی.

- چرا بهش نمیگی دوستش داری؟

پوزخندی زد:

- اون پاکه سهراب... توی لجن زار من نمی تونه دووم بیاره.

- مگه ارزش پرسیدی؟

لحظه ای سکوت کرد و بعد گفت:

- من دوستش دارم... خیلی خیلی زیاد... ولی نمی تونم پیشش بمونم. چون دوستش دارم و می خوامش. فقط از خدا می خوام خوشبخت بشه. حتی بدون من... .

صداش بغض داشت. نمی فهمیدمش، عاشقش نبودم؛ ولی می دونستم حالش چقدر خرابه. برای یه مرد خیلی سخته که هیچ راهی نداشته باشه.

- حالا این ریحانه خانم چند سالش هست؟

با وحشت برگشتیم. سامان دراز کشیده بود و با چشم‌های باز داشت به ما نگاه می‌کرد.

هنری با بدبختی زیر لب گفت:

- یا خدا!

زیر لب جوری که فقط خودش بشنوه گفتم:

- بدبخت شدی.

آب دهنم رو قورت دادم و لبخند احمقانه‌ای زدم. سامان منتظر به هنری خیره شد:

- نگفتی؟

هیچ حالتی توی صورتش نبود. نه عصبانیت... نه خوشحالی. یه بی‌تفاوتی کامل. زیر لب رو به هنری گفتم:

R O M A N I K

- این آرامش قبل از طوفانه. مطمئنم!

سامان پوکر گفت:

- قیافه من به حال‌گیری و آرامش قبل از طوفان می‌خوره؟

- راستش... خیلی!

نشست و دستاش رو قلاب کرد:

- سوال‌هام رو جواب بده

موضعم رو حفظ کردم:

- هنری حواستش پرت میشه. نمی‌تونه جوابت رو بده.

بروبابایی بهم گفت که چشم‌هام شد قد نعلبکی! این ناپرهیزی‌ها از سامان خشک و مغرور بعید بود.

هنری سرخ شد.

- داداش من... .

دستش رو به علامت سکوت بالا برد:

- بزار جواب بده. این‌ها همیشه برای من یه سوال بوده. هنری نزدیک‌ترین کسی که می‌تونه بهم جواب بده.

هنری دستپاچه گفت:

- خ... ب سامان من... . R O M A N I K

سامان کلافه سری تکون داد:

- صبر کن صبر کن.

رو به من ادامه داد:

- تو بشین پشت فرمون. هنری بزن بغل می‌خوام باهات صحبت کنم. جدی و مردونه!

یا ابوالفضل! به داد این هنری برس الان نابودش می‌کنه. هنری بیچاره زد کنار و من نشستم پشت فرمون.

(هنری)

یا خود خدا! سامان خیلی جدی گفت:

- از کیه؟

نفس عمیقی کشیدم:

- تقریباً ده سال...

سامان ابروهاشو بالا انداخت:

- یعنی از وقتی نه سالش بوده؟

R O M A N I K

سرم رو انداختم پایین:

- من از وقتی بچه بودم می‌خواستمش. وقتی اون نه سالش بود... من شونزده، هفده سالم بود. من بچه نبودم!

سامان:

- پس چرا هیچ وقت هیچی نگفتی؟

نمی‌دونستم چی بگم؟ کاش می‌تونستم واقعیت رو بهش بگم... تصمیمم رو گرفتم:

- بین سامان... منو که می‌شناسی؟ کثیفم، آدم کشم، تو باتلاقم... .

صدام اومد پایین و ادامه دادم:

- می‌خوام داشته باشمش. نمی‌تونم سامان! اون پاکه، مهربونه، بی‌ریاست، دلش صافه. نمی‌خوام بکشمش توی چاهام. تو باتلاق... توی لجن‌زار.

سرم رو بلند کردم. اخم‌هاش تو هم بود.

- حق داری... اگه پرتم کنی بیرون حق داری. ولی باور کن می‌خوامش. از ته دلم! ولی مهم اینه که توی دلم فقط همون قدر عشق و علاقه هست. بقیش رو با لجن تیره و تار کردم. من نمی‌تونم داشته باشمش. خالصانه دوستش دارم.

سامان بعد از سکوتی گفت:

- چرا نمی‌خوای از این لجن خودت رو بکشی بیرون.

تعجب کردم. بعد از چند لحظه پوزخندی زدم و گفتم:

- نمی‌بینی سامان؟ واقعاً نمی‌بینی؟ از توی این باتلاق نمی‌تونم در بیام. زورش رو ندارم.

سامان توی چشم‌هام زل زد:

- چرا ازش کمک نمی‌خوای که خودت رو بکشی بیرون؟

- چون نمی‌خوام... نمی‌خوام تباهاش کنم.

سامان:

- هنری... .

سرم رو گرفتم بالا:

- بله؟

سامان زد روی شونم:

- مرد باش... .

رفت کنار سهراب نشست و من رو با یه دنیا سوال تنها گذاشت.

(یلدا)

هنوز ماشین داشت حرکت می کرد. من که نمی فهمیدم شب بود یا صبح. با نازنین گرم صحبت بودیم و حسابی با هم مچ شدیم.

- ما هم وقتی دبیرستانی بودیم خیلی کرم می ریختیم. البته... هیچکی نمی فهمید کار ما بود. مثلاً یه روز با دوستانمون روی سر یکی از دبیرامون که خیلی اذیتمون می کرد گربه پرت کردیم.

زد زیر خنده. یکی زد به در که حواسمون جلب شد:

- بگیرید بخواید بزارید ما هم بخواییم.

صدای سهراب بود. حرصی شدم:

- جناب... ما چجوری این جا بخواییم؟

سهراب:

- شازده! هتل که نیومدی، یه جوری بخواب. نکنه می‌خوای پیام بغلت کنم؟

چشم‌هام گرد شد و گفتم:

- لیاقتش رو نداری.

- درست صحبت کن با من فسقلی.

کوبیدم به در:

- فسقلی عمته بیشعور! من نوزده سالمه!

- پس هنوز بچه‌ای.

جیغ کشیدم:

- من بچه نیستم.

R O M A N I K

- خدا و کیلی بچه‌ای دیگه! آخه توی این دهه... کی بیشعور می‌گه؟ بیشعور خیلی خزه.

- حتماً باید عین تو بیشعور باشم تا بزرگ باشم؟

نازنین:

- حالا نکه خودت چهل سالته. خوبه بیست و یک سالت بیشتر نیست.

سهراب با اعتراض گفت:

- نازنین!

نازنین چشمکی بهم زد. پس بیست و یک سالشه. خیلی بچه است! سامان بهتره بازم. به نازنین نگاه کردم. سرشو تکیه داده بود به صندلی و خوابیده بود؛ ولی من خواب به چشمهام نمیومدم. ماشین برام عین یه گهواره بود؛ ولی خوابم نمی‌برد. همش به این فکر می‌کردم که ریحانه کجاست؟ چیکار می‌کنه؟ می‌دونه که هنری دوستش داره؟ سرگرد ناصری کجاست؟ اون می‌دونه من اینجام؟ پس چرا هیچکی کمکم نمی‌کنه؟ چرا اینا منو اذیت می‌کنن؟ هدفشون چیه؟ اصلاً اینا کین؟ پاهام رو توی شکمم جمع کردم و چشمهام رو بستم تا شاید خوابم بیره.

(دو روز بعد)

با تکون‌های وحشیانه چشمهام رو باز کردم. جلوی چشمهام سیاه بود. یا خدا! کور شدم یعنی؟ وای خدا! من هنوز جوونم کور شدن حق من نبود.

- چی میگی دیوونه؟ کور نشدی خره. بلند شو داریم می‌رسیم خونه.

دستم رو روی چشمهام گذاشتم. راست می‌گفت‌ها. روی چشمهام پارچه بود و نمی‌داشت من جایی رو ببینم. چرا من انقدر کولی بازی در آوردم پس؟ یهو دستم کشیده شد و از ماشین اوردم بیرون. نمی‌دونم چی شد که یهو خوردم زمین.

- آخ!

سهراب زیر لب غر غر کرد:

- دختره‌ی فلج!

درد بازوم خیلی زیاد بود. چون با کف دست خوردم زمین روی دستم خراش ایجاد شد و چون که قبلاً هنری با چاقو روی دستم خراش انداخته بود بیشتر دردم گرفت. جایی هم نمی‌دیدم اعصابم خورد شده بود. با هر ضرب و زوری بود بلند شدم.

دست‌هام رو گرفت و سعی کرد کمک کنه. ولی ای کاش اصلاً کمک نمی‌کرد. دست‌هام سوخت. سریع دست‌هام رو از دست‌هاش کشیدم بیرون. پوفی کشید و چیزی نگفت. فکر کنم وارد خونه شدیم چون بهم گفت کفش‌هام رو دربیارم و بعد سردی پارکت‌ها رو حس کردم.

- سهراب... چرا چشم‌هام رو بستنی؟

سهراب با خنده گفت:

- گفتم این جوری سینمایی میشه.

R O M A N I K

سامان:

- درش بیار سهراب. لباساش چرا خاکیه؟

همین‌طور که چشم بندم رو برمی‌داشت گفت:

- خورد زمین.

تا چشم بندم رو برداشت چشم‌هام رو با دست‌هام ماساژ دادم. در اومد چشم‌هام اه!

سامان با تاسف گفت:

- خدا داشته عقل رو تقسیم می کرده تو کدوم قبری تشریف داشتی؟

سهراب با نیش باز گفت:

- به من نرسید سامی جون!

سامان خیز برداشت سمتش که سهراب پا تند کرد و رفت توی یکی از اتاق‌ها. سامان نیم‌نگاهی بهم انداخت و گوشیش رو از جیب شلوارش پرت کرد روی مبل و بعد رفت توی یه اتاق دیگه. به اطراف نگاه کردم. یه سوئیت کوچیک بود با سه تا اتاق. پذیرایی کوچیکی داشت. با یه تلوزیون ال سی دی و مبل‌هایی که به صورت ال چیده بودن. از توی آشپزخونه صدای ترق توروق میومد. رفتم تا اونجا رو هم واریسی کنم. نازنین توی آشپزخونه بود و داشت ظرف‌ها رو جا به جا می کرد.

- چیکار می کنی؟

سرش رو برگردوند سمتم:

R O M A N I K - دارم دنبال قابلمه می گردم.

زیر لب با غرغر گفت:

- هر چقدر به سامان گفتم خدمتکار بگیره نگرفت، اه!

- خب بده من درست می کنم.

با تعجب گفت:

- بلدی؟

شونه‌ای بالا انداختم و لبخند تلخی زدم:

- ما آشپز نداشتیم... مجبور بودیم خودمون غذا درست کنیم.

قابلمه رو از دستش کشیدم:

- بده خودم درست می‌کنم.

به سمت گاز رفتم و مشغول درست کردن ماکارونی شدم. تنها غذایی که خیلی دوستش داشتم. موادش رو درست کردم و بعد از گذاشتن ته دیگ در قابلمه رو گذاشتم تا دم بکشد. به گاز تکیه دادم و سرم رو انداختم پایین. توی فکر بودم که یهو یه صدای دادمانندی کنار گوشم گفت:

- یلدا!

هه کش داری کشیدم و دستم رو روی قلبم گذاشتم. سهراب قش قش داشت می‌خندید. نگاهم به کفگیر فلزی که هنوز داغ بود انداختم. اخم‌هام رفت تو هم و کفگیر رو برداشتم. هنوز نشسته بود کف زمین و داشت می‌خندید. کفگیر رو به پس‌کلش زدم که جیغ دخترونه‌ای کشید و آخ و اوخ کرد. نازنین دستش رو گذاشته بود رو دلش و داشت می‌خندید. سهراب زیر لب عوضی گفت و بلند شد:

- خیلی گاوی!

طلبکار گفتم:

- تو سکت‌م دادی. عوضی!

با تشر گفت:

- هر چی ربطی ندا... .

- این جا چه خبره؟

هر سه برگشتیم. خنده هممون قطع شد و به چهره عصبی سامان نگاه کردیم. سهراب اول از همه نیشش رو باز کرد و بعد مظلومانه و با صدای بچگونه‌ای گفت:

- داداشی... اینا می‌خوان منو بززن.

سامان یکی زد تو سر سهراب که کف زمین شد. سهراب طلبکار گفت:

- چرا می‌زنی داداش؟

سامان با اخم گفت:

- تو مردی خیر سرت چرا یکم مرد نیستی؟

و یکی دیگه زد پس کلش. داشتم از ترس منفجر می‌شدم، و همین‌طور از خنده! ولی نمی‌تونستم عکس‌العملی نشون بدم و گرنه یکی تو مخم خالی می‌کردن. والا از این‌ها هیچی بعید نیست! سهراب پشت چشمی برای سامان نازک کرد. سامان سری با تاسف براش تکون داد و رو به نازنین گفت:

- غذا چی داریم؟

نازنین ابرویی بالا انداخت:

- ماکارونی. یلدا جون درست کرده.

سامان دوتا ابروش رو با تعجب انداخت بالا:

- جدی؟

نازنین سری تکون داد. سامان با خونسردی گفت:

- پس زنگ می‌زنم پیتزا سفارش میدم.

نازنین با تعجب گفت:

- چرا؟

سامان ابرویی بالا انداخت:

- چون که معلوم نیست این خانم توی غذا سم ریخته یا نه!؟

و بعد رفت. با دهن باز نگاهش کردم که رفته! اخم‌هام رو کشیدم تو هم:

- پس خودم می‌خورمش.

نازنین سری تکون داد و چیزی نگفت. یه دفعه دیدم سهراب با خشونت من رو دنبال خودش کشید. خودم رو از دستش نجات دادم:

- چیکار می‌کنی؟

سهراب با اخم، دوباره من رو دنبال خودش کشید و منو با زور برد توی یه اتاق. درحالی که در رو می‌بست و می‌رفت، گفت:

- واسه این که دست از پا خطا نکنی!

و بعد صدای کلید قفل اومد. هی... باز من تنها شدم. به اطرافم نگاه کردم. تخت ساده چوبی با ملحفه سفید، خاکستری. یه آینه هم توی اتاق بود با یه میز کوچیک که به دیوار نصب بود و یه صندلی هم جلوش. حموم دستشویی هم پشت در بودن. اتاق ساده‌ای بود و پنجره نداشت. برای همین اتاق تاریک بود. یه پلاستیک روی تخت بود. برش داشتم و بازش کردم. یه حوله تمیز توش بود و یه مسواک و خمیر دندان. یعنی این جا یه نوع هتله؟ یا اجارش کردن؟ فکر نکنم! دودل به حوله و حموم نگاه کردم. برم؟ نرم؟ چیکار کنم؟

دلم رو به دریا زدم و حوله رو برداشتم. حوله کوتاه بود و از گردن تا بالای کمر بود تقریباً. نمیشد یکم بلندتر باشه؟ اه! رفتم داخل حموم. توی حموم یه پنجره حفظ دار بود. من تا آخر عمر با چاقو نمی‌تونم این حفاظ رو باز کنم. من دلم فرار می‌خواد! توی حال و هوای خودم بودم که دیدم یکی در می‌زنه. اه! چقدر خرن. صدای دوش رو نمی‌شنون؟ هوفی کشیدم حوله رو دور کمرم پیچیدم. تا اومدم در رو باز کنم (اون موقع یادم نبود در قفله) در یهو باز شد و بعد صدای داد اومد:

- فکر کنم فرار کرده سامان... جواب نمیده!

R O M A N I K

تا نگاهش رو برگردوند چشم‌هاش گرد شد و به من نگاه کرد. من که مغزم هنوز کار نکرده بود مثل خنگ‌ها بهش نگاه کردم. بعد تازه یادم افتاد با چه وضعی جلوشم. هینی کشیدم و دستم رو روی دهنم گذاشتم. سریع در رو بستم. سهراب بدبخت هم دست خشک مونده بود و دهنش باز. به در تکیه دادم. هیز بدبخت! چه نگاهیم می‌کرد، انگار فرشته ندیده. آبروم رفت. وای خدا! من چرا خیسم اصلاً؟ زدم روی پیشونیم و پریدم توی حموم. صدای قدم‌های محمکی اومد و بعد صدای سامان:

- چه خبره این جا؟ سهراب چته؟

سهراب با صدای هول کرده‌ای گفت:

- هیچی... اشتباه شد... .

سریع خودم رو شستم و اومدم بیرون. غرغر کردم. اشتباه شد... پسرهای پررو. هیزیت رو کردی الان تازه اشتباه شده؟ خندیدم و چمدونم که گوشه اتاق بود رو باز کردم. یه مانتوی کوتاه تا روی زانو که چهارخونه صورتی مشکی بود برداشتم طبق عادت زیر ساروفونی بلند مشکیم که تا روی زانوم بود رو پوشیدم با شلوار و شال مشکی. آرایش هم که لوازمش نبود!

(سرهنگ)

- چه خبر از نازنین؟

سرگرد ناصری:

- قربان... ایشون ساعت هفت صبح دیروز آخرین ارتباط رو با ما داشتند که راجب به یه سفر صحبت کردند. گفتن نمی‌دونن که کجا میرن.

کلافه گفتم:

- حال یلدا خوبه؟ کاری باهاش نداشتن؟

سرگرد:

- نه جناب سرگرد! تا اون جایی که جناب سرگرد اطلاع دادن فعلاً با یلدا خانم کاری نداشتن.

البته یه بار قصد شلیک بهشون رو داشتن که... .

از جا پریدم:

- شلیک؟

سری تکون داد:

- بله... مثل این که برادرشون این اجازه رو بهشون ندادن و خودشون رو سپر یلدا خانم کردند در واقع.

آسوده خاطر دستی به صورتم کشیدم.

- صورت جلسه کن. چرا نفهمیدید کجا میرن؟

- قربان اون طوری که ما فهمیدیم خونه‌ی آقای سپهری دارای سیستم‌های حساسِ شنود و ردیاب، یاب هست. ما نمی‌تونستیم بهشون شنود و ردیاب وصل کنیم و گرنه کارمون کمتر طول می‌کشید.

سری تکون دادم:

R O M A N I K

- مشکلی نیست. می‌تونی بری... به سروان اکبری که واسه بخش سایبری به بگو بیاد کارش دارم.

احترامی گذاشت و بعد رفت. به تصویر مانیتور خیره شدم. چقدر بزرگ شدی یلدا... .

(سهراب)

دستی به صورتم کشیدم و رفتم تو اتاقم. خودم رو پرت کردم روی تخت. چهره‌ی گیجش هنوز جلوی چشم‌هام بود. با اون حوله کوتاه که موهای خیسش دورش ریخته بودن. چهره‌ی

هول کردش. زدم زیر خنده، سرخوش خندیدم. در اتاقم زده شد. خندم رو جمع کردم و
صدام رو صاف کردم:

- بله؟

هنری در رو باز کرد و اومد تو اتاق. هنری خونسرد بهم نگاه کرد:

- سامان داره میره بندر محموله‌ها رو چک کنه. گفت تو هم باهاش بری.

با تعجب گفتم:

- من؟

سری تکون داد:

- آره... البته باز با خودش صحبت کن. به خاطر یه مسائلی شاید تو رو نبره.

سری تکون دادم:

R O M A N I K

- چند روزه میره؟

انگشتش رو آورد بالا:

- سه روز میره می‌مونه که بیینه احمدی چیکار می‌کنه. بعدشم قراره یه مهمونی بگیره.

مثل دخترا گفتم:

- یس! مهمونی! چی پوشم؟

زد روی پیشونیش و سری با تاسف برام تکون داد:

- یعنی من گاهی اوقات شک می‌کنم که تو پسری یا نه!

- شک نکن!

رفتم از اتاق بیرون و همزمان گفتم:

- میرم بینم سامی چی میگه.

- اگه بفهمه بهش میگی سامی می‌کشتت.

با بیخیالی گفتم:

- به جهنم.

دستی روی شونم نشست. با وحشت برگشتم، سامان با اخم نمایانی گفت:

- بیا بریم جهنم رو بهت نشون بدم.

چشم‌هام گرد شد:

R O M A N I K

- یا خدا!

(یلدا)

دستم رو زیر چونم زدم و به اطراف نگاه کردم. هیچ راه فراری وجود نداشت. اگه بتونم از اتاق برم بیرون. شاید بتونم از پنجره آشپزخونه فرار کنم! ولی نه... دور تا دور خونه پر از مامورهای مسلح و بادیگارد های هیکلیه. من به این ریزه میزه‌ای! حریفشون نمیشم. هعی..

هیچکسی هم نداریم عاشقمون بشه. رهبری هم فراری دادم با این اخلاق گندم. مشخصه
خب... من خیلی مظلومم!

در اتاقم زده شد. از جا پریدم. با شوک گفتم:

- بله؟

سهراب:

- بیا نهار.

و بعد صدای چرخش کلید اومد. سرخ شدم از خجالت. الان من با چه وضعی می‌خوام برم؟
به چشم‌هاش نمی‌تونم نگاه کنم. خب قبلاً هم نمی‌تونستم نگاه کنم. چه دلیلی داره بهش
نگاه کنم؟ شال مشکیم رو انداختم روی سرم. موهام رو دادم تو شال که زیاد بیرون نباشه.
سفت کردم شالم رو و بعد با یه نفس عمیق در رو باز کردم. نگاهی به اطراف انداختم. خب...
کسی نیست. با قدم‌های آهسته رفتم سمت آشپزخونه که یهو خوردم به یکی. سرم رو بلند
کردم.

R O M A N I K

سامان با اخم کمرنگی گفت:

- چشمات رو وا کن وقتی داری راه میری.

سرم رو انداختم پایین:

- چشم.

پوفی کشید و رفت تو آشپزخونه. پشت سرش وارد آشپزخونه شدم. نشستم روی صندلی
میز نهارخوری. نازنین جعبه پیتزا رو گذاشت جلوم.

- میشه من ماکارونیم رو بخورم؟

سامان بیخیال گفت:

- توی سطل آشغالیه.

لب و لوچم آویزون شد. در کارتون پیتزا رو باز کردم و یه تیکش رو برداشتم. تا یه لقمه خوردم سهراب که عین کبک سرش توی گوشه بود وارد آشپزخونه شد. پرید تو گلوم و شروع کردم به سرفه کردن. نازنین سریع برام آب آورد. تشکری زیر لب کردم و زیر چشمی به سهراب بیخیال نگاه کردم، سرش تا گردن توی گوشه بود. سامان عصبی زد روی کمرش.

سامان:

- اون بی صاحبو بزار کنار کوفت کن.

سهراب اخم کرد:

R O M A N I K

- صاحب داره

سامان نگاه سگی بهش انداخت. خودش فهمید و مشغول خوردن شد. تو فکر بود و زیر چشمی و مرموزانه به من نگاه می کرد.

(نیم ساعت بعد)

(سهراب)

- شوخیت گرفته؟

جدی گفت:

- کاملاً جدیم.

پوزخندی زد:

- من کثافت نیستم که با روحیه یه دختر، بازی کنم.

سامان با خنده تمسخر آمیزی گفت:

- حرفای خنده دار نزن سهراب...

- من جدیم سامان. حداقل توی این یه مورد.

دستاش رو روی میز قلاب کرد:

- بهت نگفتم کار خاصی بکنی...

R O M A N I K

کلافه گفت:

- چی بگم بهت سهراب؟ من فقط گفتم...

حرفش رو قطع کردم:

- من نمی‌خوام، نمی‌تونم. نه این که نخوام، نمی‌تونم با احساساتش بازی کنم و بعدم ولش

کنم. سامان تو من رو چجوری شناختی؟

سامان داد زد:

- من نمی‌دونم سهراب. من نمی‌دونم! من فقط می‌دونم کاری که می‌خوام رو باید انجام بدی؛ می‌تونی بری.

پوزخندی زدم و همون‌طور که از اتاق می‌رفتم بیرون گفتم:

- تو کی تونستی این‌قدر بی‌احساس بشی؟

و در رو محکم به هم کوبیدم.

کلافه توی اتاق قدم می‌زدم و با خودم حرف می‌زدم. حرکاتم هیستریک بود و اعصابم حسابی خط‌خطی. به سقف نگاه کردم. نمی‌دونم باید چیکار کنم. آخه یلدا هنوز خیلی بچه‌اس... چیزی بهم نهیب زد. تو هم بچه بودی که پدر و مادرت رو از دست دادی. چشم‌هام رو روی هم فشردم. صدای پیچ‌پیچ توی گوشم باعث شد بیوفتم روی زمین.

(چرا این‌کار رو کردی آخه؟)

- هیش... نباید کسی چیزی بفهمه.

R O M A N I K

- اگه بفهمن دعوات می‌کنن؟)

دنیا دور سرم چرخید. با صدای گومبی روی زمین افتادم.

- پسرهِی خنِگِ خل. معلوم نیست باز چه مرگش شده.

چشم‌هام رو با درد باز کردم. به اطراف نگاهی انداختم. اخم‌هام تو هم رفت. من کجام؟ این‌جا کجاست؟ این‌کیه؟ پسرهِه که کنارم بود گفت:

- خوبی سهراب؟

با تعجب بهش نگاه کردم. با من بود؟

- با منی؟

نگاه متعجیبی بهم انداخت:

- نه پس با عمم!

- من؟ من... .

صبر کن بینم من کیم دیگه؟ این کیه؟

چشم‌هاش گرد شد:

- سهراب؟ ایستگاه کردی؟

- ایستگاه چیه؟

R O M A N I K

زد روی پیشونیش و دوید بیرون. با بهت به رفتنش نگاه کردم. به اطراف نگاه سرسری

انداختم. بیمارستان بود. در باز شد و دکتر اومد داخل و نگاهی بهم انداخت. دکتر با

خونسردی پرسید:

- خوبی آقا سهراب؟

دست به دامن دکتره شدم:

- آقای دکتر این‌جا کجاست؟ این‌ها کی هستن؟

دکتر سری تکون داد:

- اسم برادرت رو یادته؟

- من؟ من برادر ندارم!

دکتر نگاهی به پسر کنارش انداخت:

- آقای سپهری دچار حمله عصبی شدن. ایشون حافظشون رو از دست دادن.

پسر متعجب گفت:

- برای چی؟

دکتر نفش رو بیرون فرستاد:

- ممکنه که ضربه‌ای در گذشته به سرشون وارد شده باشه که الان خودش رو نشون داده. یا با دیدن چیز وحشتناک یا خبر ناگوار، این حادثه اتفاق افتاده باشه. ممکنه که طولانی مدت باشه و ممکنه کوتاه مدت مشخص نیست.

یکی از پسرها وا رفت روی صندلی. اون یکی اخم‌هاش رفت تو هم و مشغول فکر کردن شد. دکتر از اتاق خارج شد.

- این‌جا... .

پسره جوری بهم نگاه کرد که احساس کردم می‌تونه تمام وجودم رو بخونه. اخم‌هام رفت تو هم:

- یکی میشه بگه این‌جا چه خبره؟

پسره که وا رفته بود روی صندلی رو به من گفت:

- فعلاً چیزی نگو!

تعجب کردم. الان من بدهکار شدم؟

- من می‌خوام از این جا برم!

پسره که ایستاده بود، اخم غلیظی کرد و گفت:

- می‌میری دو دقیقه فک نرنی؟

جا خوردم و گفتم:

- الان از من طلب دارید؟

پسره از روی صندلی بلند شد و رو به اون عصبانی گفت:

- فعلاً بیخیالش سامان. باید ببینیم چه خاکی باید بریزیم روی سرمون.

سامان پیش زد و از اتاق رفت بیرون. اون یکی به نگاه عاقل اندر سفیهانه بهم انداخت و مشغول حرف زدن با تلفن شد.

- من می‌خوام برم.

پسره متوجه نشد و به حرف زدنش ادامه داد. بلندتر گفتم:

- من می‌خوام برم!

گوشی رو آورد پایین و گفت:

- یه لحظه ببخشید... .

رو به من ادامه داد:

- چی میگی سهراب؟

عصبی گفتم:

- واضح گفتم، می خوام برم!

بدون توجه به من دوباره مشغول حرف زدن با تلفن شد. عصبی شدم. احساس می کردم حقمه که الان جفت پا برم تو حلقش!

- میشه یه لحظه به حرف من گوش کنی؟

جوابم رو نداد و شاید اصلاً متوجه نشد.

- هوی.

R O M A N I K

هنوز مشغول حرف زدن بود. دستمال کاغذی کنار تخت رو برداشتم و پرتش کردم که خورد تو سرش. چون مقوایی بود و کمی محکم، آخی گفتم و با گفتن فعلاً گوشی رو قطع کرد. طلبکار برگشت رو به من:

- چی میگی سهراب؟

عصبی گفتم:

- بگو منو مرخص کنن.

خندید و گفت:

- بهش میگم.

اخم‌هام رفت تو هم. پسره‌ی بی‌مزه!

- میری من رو مرخص کنی یا خودم برم؟

پوفی کشید:

- به داداشت بگو بیرتت.

با تعجب گفتم:

- داداش؟ من داداش دارم؟

زد روی پیشونیش:

- یادم نبود تو توی باغ نیستی! داداش داری، اسمش سامانه.

با خودم تکرار کردم:

- سامان... سامان... .

یادم نمیومدش! کلافه گفتم:

- سامان یا هر کی که هست بهش بگو بیاد من رو مرخص کنه.

پسره سری تکون داد و رفت بیرون. چشم‌هام گرد شد. پسره‌ی خل و چل! مثلاً من مریضم‌ها!

چند دقیقه بعد با یه ساک آبی، مشکی برگشت. نگاهی به من انداخت:

- چقدر لباس‌ها را افتضاحن.

چشم غره‌ای بهش رفتم. ساک رو پرت کرد روی تخت که افتاد روی شکم. آخی گفتم و دستم رو روی شکم گذاشتم.

- نمی‌فهمی مریضم؟

ابرویی بالا انداخت:

- نه.

پوفی کشیدم و ساک رو باز کردم. توش یه دست لباس شلوار بود.

- میشه بری بیرون؟

شیطون گفت:

- جون، ما که دیدیم دیگه! چیو پنهون می‌کنی؟

R O M A N I K

چشم‌هام شد قابلمه و اومدم ساک رو پرت کنم که به جاش چشم غره‌ای بهش رفتم و سعی کردم عصبانیتم رو پوشونم. اخم‌هام رفت تو هم:

- حداقل گم نمیشی بری بیرون، روت رو بکن اون ور.

بیخیال روش رو برگردوند. شلوار سفید، مشکی دو جیب رو پام کردم و بعد پیرهن دکمه‌دار مشکی رو هم پوشیدم. اومدم ساک رو ببندم که چیزی ته ساک توجهم رو جلب کرد. مشکی بود و در اثر نور کمی ازش معلوم بود. دستم رو کردم ته ساک و اون چیز سنگین رو برداشتم.

با چیزی که توی دستم دیدم، چشم‌هام گرد شد و یا خدای بلندی گفتم که اون پسره برگشت سمتم. اسلحه رو انداختم توی ساک و آب دهنم رو قورت دادم.

پسره نگران گفت:

- چیه سهراب؟ جن دیدی؟

با دستم به ساک اشاره کردم. تعجب کرد و دستش رو کرد تو ساک. اسلحه رو درآورد و بهش نگاه کرد. با بهت پرسید:

- از این ترسیدی؟

با تعجب گفتم:

- مگه تو نترسیدی؟

پسره ابروهایش رو بالا انداخت:

R O M A N I K

- نه.

- چرا؟

دوباره زد رو پیشونیش و زیر لب با خودش زمزمه کرد:

- بعد به من میگه خنگ! توی ساک اسلحه جاساز کرده! خنگ!

پوفی کشید و پایین کتتش رو داد بالا. یه جای اسلحه دور کمرش بود، اونو جا زد و بعد رو به من گفت:

- بریم؟

ترسیده گفتم:

- من با تو هیچ جا نمیام.

پسره کلافه گفت:

- بیا بریم خیلی چیزا برات روشن میشه.

- نمیام!

دستم رو کشید و تهدیدوارانه گفت:

- داد و بیداد راه نمی‌ندازی و گرنه مجبورم یه گلوله خالی کنم تو مخت. فهمیدی؟

تند تند سرم رو تکون دادم. با هم رفتیم بیرون. بعد از این‌که کارهای ترخیص رو انجام دادیم از بیمارستان بیرون اومدیم. یه لیموزین بزرگ مشکی جلوی در بود که پسره علامت داد بشینم. در صندلی عقب رو باز کردم و نشستم. عجب خفنه لامصب! پسره هم با فاصله کنارم نشست.

- هی پسره؟

پسره برگشت سمتم و با اخم:

- من اسم دارم.

ابروم رو بالا انداختم:

- اسمت چیه؟

تکرار کرد:

- هنری، هنری... .

بی تفاوت گفتم:

- خوشحالم از آشنایت هنری.

زیر لب گفت:

- زهرمار با این حرف زدنت.

برگشتم و از پنجره بیرون رو نگاه کردم. یهو سوالم رو یادم اومد:

- هنری... ما داریم کجا می‌ریم؟

هنری برگشت سمتم:

R O M A N I K

- می‌ریم خونه.

سری با استفهام بالا انداختم. کاری که نمی‌تونستم بکنم، فقط مجبور بودم بشینم یه جا و به در و دیوار نگاه کنم!

- ما کجاییم؟

برگشت سمتم:

- کیش.

با تعجب گفتم:

- کیش برای چی اومدیم؟

هنری با تفکر گفت:

- داداشت بهت می‌گه.

ابروهام رو بالا انداختم، چند دقیقه بعد جلوی یه ویلای تقریباً بزرگ ایستادیم. هنری اول پیاده شد و بعد و من پیاده شدم. بدون در زدن در رو باز کرد و رفت داخل. با تردید پشت سرش راه افتادم. هنری با داد گفت:

- ما اومدیم. شما کجایید؟

گیج بهش نگاه کردم. دختر ریزه میزه و خوشگلی از توی یه اتاق اومد بیرون. منو که دید آروم سلام کرد و رفت داخل آشپزخونه. سری تکون دادم و خواستم بشینم که یه پسری در حالی که داشت با تلفن حرف میزد و عصبی بود گفت:

- بین می‌کشمتون احمق‌ها! فاتحتون خوندس. خفه شو! بارها رو دادی دست ماجدی که الان دست منو بزاره تو پوست گردو؟ آره؟ می‌کشمتون...

با داد گفت:

- ببند دهنهت رو این قدر نرو روی مخ من. بهت گفته بودم، گفتم خودت بارها رو ببر. دادی دست ماجدی که الان بیان بهت بگن بارها رو برده اونور آب داره حال می‌کنه؟

و بعد تلفنش رو قطع کرد و رفت سمت آشپزخونه. با تعجب و بهت زمزمه کردم:

- این‌ها دیوونه هستن!

(یلدا)

پیشونیم رو خاروندم. این سامان داشت داد و بیداد می‌کرد و روی مخ من بود. جدا از این که روی مخ خودش بود روی مخ منم داشت رژه می‌رفت. یهو صدای دادش قطع شد و وارد آشپرخونه شد. نگاه سگی به من انداخت که سرم رو پایین انداختم و با انگشتام بازی کردم. با صدای شکستن شیشه سرم رو بالا آوردم. یه شیشه برداشته بود و داشت دستش رو باهاش زخمی می‌کرد. چهره‌ام جمع شد. دستش رو روی چشم‌هاش کشید. کلافه بود. نفس‌هاش تند و عصبی بودن. چشم‌هاش رو که باز کرد سه تا سکنه زدم. چشم‌هاش قرمز بود. تند سرم رو انداختم پایین و از آشپرخونه اومدم بیرون. داشتم می‌رفتم تو اتاقم که هنری رد شد و درحالی که سرش تو گوشیش برده بود، گفت:

- نترس سامان کاریت نداره... این جور مواقع ساکت میشه کاری نداره به بقیه.

R O M A N I K

با خجالت گفتم:

- خب چه بهتر!

و بعد رفتم توی اتاق. نفس عمیقی کشیدم. این آدم‌ها واقعاً عجیب بودن!

(سهراب)

هنری عصبانی بود و به زمین زمان فحش می‌داد. انگلیسی و فارسی هم نداشت همش چیزی می‌گفت. از چند دقیقه پیش که صدای دعواش با سامان اومده بود، وضع همین بود. هی هم به من نگاه می‌کرد. آن قدر داد و بیداد کرد که عصبی شدم و با داد گفتم:

- اه! بسه دیگه سرم رفت.

پوزخند زد:

- آره... آره خفه میشم... خفه میشم تا تو رو هم مثل خودش کنه!

- کی می خواد منو مثل خودش بکنه؟

داد کشید:

- سامان.

با تعجب گفتم:

- سامان؟

هنری با عصبانیت گفت:

- آره سامان! همونی که داداشته. منه احمق رو باش! فکر کردم تازه می خواد تو رو آدم کنه. نگو می خواد تو رو هم عین خودش بکنه.

زدم رو میز:

- صبر کن هنری. من نمی دونم داری چی میگی؟ اصلاً مگه سامان چجوریه که ارزش می ترسی؟

هنری نفس عمیقی کشید و در حالی که سعی می کرد خودشو آرام کنه، گفت:

- داداشت تو کار خلافه. یه خلافکار حرفه‌ای که هیچ پلیسی تا حالا نتونسته بگیرتش. قاچاق مواد مخدر و قاچاق عتیقه. یکی از خلافکارهای بزرگ ایران! قاچاق، آدم کشی، هر چیزی که بتونی بهش فکر کنی! اون به خاطر یه قضیه‌ای از پلیسی کینه به دل گرفته و چون اون پلیس هم اون و دار و دستش رو شناخته. حالا می‌خواد با وجود دختر اون سرهنگ تهدیدش کنه و ازش انتقام بگیره. اون وقت... .

در بی‌هوا باز شد که یکه خورده از جا پاشدم. یه مرده گولاخ هیکلی وارد اتاق شد. همون‌طور که سرش پایین بود و اخم‌هاش تو هم گفت:

- قربان... رئیس گفتن که می‌خوان آقا رو ببین.

الان دقیقاً قربان کیه؟ رئیس کیه؟ آقا کیه؟

هنری در حالی که اخم‌هاش تو هم بود گفت:

- بیرون وایسا الان میاد.

رفت بیرون. اومدم بلند بشم که دستم رو گرفت و توی چشم‌هام زل زد. سوالی نگاهش کردم که گفت:

- باورش نکن... .

در زده شد که هنری دستم رو ول کرد و دیگه چیزی نگفت. سری تکون دادم و ازش دور شدم. در اتاق رو باز کردم.

- کجا می‌تونم برادرم رو ببینم؟

سرش رو به احترام خم کرد:

- همراه من بیاید قربان.

سری تکون دادم و همراهش به راه افتادم. رسیدیم به یه اتاق که در قهوه‌ای رنگی داشت. در زد و با صدای بیا تو در باز شد. مرده سر خم کرد و منو با سامان تنها گذاشت. داشت بیلیارد بازی می‌کرد. چوب رو بالا آورد و سرش رو رو به من برگردوند:

- اگه بلدی و یادت مونده بیا بزن.

نوچی کردم و روی صندلی چرمی که مجاور میز بود نشستم. نور خورشید از پنجره صاف خورد تو چشمم که چهارم جمع شد. سامان با تردید پرسید:

- مطمئنی راحتی؟

انگشت شصتم رو بالا آوردم:

- اوکیه!

سری تکون داد و تو چشم‌هام زل زد. نور خورشید به چشم‌های من خورد و عسلی چشم‌های من رو براق‌تر می‌کرد. موهای من معلوم بود رنگ شده هم توی اون نور خیلی زیبا شده بود. سامان:

- می‌دونی من کیم؟

سرم رو به نشانه تایید تکون دادم. سامان نفسش رو داد بیرون:

- از هنری شنیدی؟

باز سرم رو تکون دادم. پرسید:

- می‌خواهی من برات توضیح بدم؟

- آره خوشحال میشم.

سامان سری تکون داد:

- خیلی خب پس با دقت گوش کن. چندین سال پیش پدرم وارد باند قاچاق شد. اون زمان ثروت زیادی نداشت. بعد از گذشت چند سال بالاخره تونست یه رد پای واسه خودش درست کنه و پیونده به بالایی‌هاش. با این‌که خیلی محافظه کارانه عمل می‌کرد و نمی‌داشت رد پای ازش بمونه؛ اما از بد روزگار، یکی فهمید. یکی که پلیس ماهری بود. سرگرد بود. یه سرگرد ماهر. اون تونست پدرمون رو شناسایی کنه و بیوفته دنبالش...

صداش خشمگین شد:

- فرار کرد. با من و تو و مادرمون و دوتا خواهرمون. اون... اون عوضی آنقدر دنبالش کردن با ماشین که پرت شد تو دره. مادرمون و پدرمون مردن، تو توی کما بودی و یکی از خواهرامون هم از دست دادیم. تصمیم گرفتم ازشون انتقام بگیرم. پس رسیدم به جاهای بزرگ. تلاش کردم تا به این‌جا رسیدم. اما به کم راضی نبودم. من باید از اون عوضی انتقام می‌گرفتم. تو خیلی ازم حمایت کردی. همیشه پا به پای هم بودیم، توی هر خلاقی.

وسط حرفش پریدم:

- من و تو با هم؟

سرش رو به علامت تایید تکون داد:

- درسته! من و تو با هم. همه کارامون مشترک بود.

آبی رو از روی میز برداشت و کمی نوشید.

با تردید گفتم:

- حتی... آدم کشی؟

مکث کرد. انگار واسش سخت بود که جوابم رو بده. چند لحظه بعد با تردید گفت:

- آره... .

با تعجب انگشتم رو سمت خودم گرفتم:

- من تا حالا آدم کشتم؟

کلافه گفتم:

- آره، آره سهراب میشه آن قدر روی این مسئله تاکید نکنی؟

اصلاً باورم نمیشد. من؟ آدم کشی؟ به من نمی خوره! اصلاً من بهم نمیاد آدم بکشم. با تکون دادن دستی جلوی صورتم حواسم جمع شد و از بهت اومدم بیرون. سامان با تعجب پرسید:

- چت شد، چرا جواب نمیدی؟

تا اومدم حرفی بزنم صدای در اومد و بعد صدای هنری. با اجازه سامان هنری وارد اتاق شد. با لحن سرد و محکمی گفتم:

- امروز با جلیلی قرار داریم. به مناسب همکاری مهمونی گرفته تو باغ. میرم محل و چک کنم.

سامان سری تکون داد:

- برو. در ضمن به یلدا هم بگو اونم می‌بریم.

هنری چیزی نگفت و از اتاق رفت بیرون. سامان انگشتش رو بالا آورد:

- حواست رو جمع کن. باید از سرهنگ انتقام بگیری. عاشقی هم توی کار ما نیست. حواست باشه. اون پدر و مادر ما رو کشته. می‌فهمی که؟

یه لحظه کل وجودم پر از نفرت و خشم شد. با این‌که مادر و پدرم رو هیچ وقت ندیده بودم؛ اما نمی‌دونم چرا احساس می‌کردم همین الان باید برم گردن سرهنگ رو خورد کنم.

- باید بهشون حمله کنیم.

سامان یه تای ابروش رو بالا انداخت:

- چی؟

R O M A N I K

مصمم گفتم:

- آره باید با اسلحه بریزیم سرشون. همشون رو بکشیم.

لبخند زد:

- خل و چل این‌جا ایرانه. الکی که نیست پاشیم بریم بکشیمشون. بعدشم... من هیچ وقت جایی بدون دعوت نمی‌رم؛ اما از مهمونایی که بدون دعوت میان خیلی خوب پذیرایی می‌کنم.

منظورش رو گرفتم. پلیسا همیشه بدون دعوت میان.

- خب... چرا نمیان که ازشون پذیرایی بشه؟

سامان پوزخندی زد:

- ترسیدن. یلدا دست مائه و اونا نمی تونن هیچ کاری بکنن.

- یلدا پلیسه؟

احساس کردم هول شد؛ ولی به روی خودش نیاورد:

- یلدا... یه کسیه که سرهنگ خیلی روش حساسه؟

- بچشه یعنی؟

- ام... نه!

مشکوک شدم. سامان منو مشکوک کرد. این طور حرف زدنش. چشمهام رو ریز کردم و

بهش زل زدم. گوشیش رو برداشت. اینها چرا آنقدر سرشون توی گوشیه؟

R O M A N I K

لباس دکمه دار مشکیم رو با یه شلوار مشکی پوشیدم. به کمدم دقیق شدم. همشون تیپهای

اسپرت و لش بودن. یعنی من قبلاً خوش تیپ بودم؟ از یکیشون خوشم اومد. لباس بلند

مشکی که روش عکس اسکلت داشت و شلوار شیش جیب. با خوشحالی از کمدم کشیدمش

بیرون، درسته می خوام انتقام خانوادم رو از اون عوضیها بگیرم. ولی دلیل نمیشه تیپم رسمی

و شیک باشه. همین رو ترجیح میدم!

سریع لباسم رو عوض کردم. داشتم شلوار عوض می کردم که یهو در باز شد و شلوار روی

هوا موند. هنری با چشمهای گرد شده و دهن باز بهم نگاه کرد. سریع شلوارم رو کشیدم

بالا. با غر غر گفتم:

- در بزنی میای تو.

هنری خندید:

- در می زدم که همچین صحنه‌ای رو از دست می‌دادم؟

چشم غره‌ای بهش رفتم، بی‌شعور. در رو بست. همون‌طور که داشتم جلوی آینه موهام رو درست می‌کردم گفتم:

- چی می‌خواستی بگی.

چیزی رو روی میز گذاشت:

- لازمت میشه، حواست باشه!

نگاهی به میز انداختم. کلت! دستی بهش کشیدم. حس خوبی بهم می‌داد. حس انتقام! هنری به تیم اشاره کرد:

- ممنون که مثل همیشه تیپ زدی. R O M A N I K

با خنده گفتم:

- از این لباس خوشم اومد.

ژل رو روی موهام خالی کردم. دوباره در بی‌هوا باز شد که پریدم هوا. سامان در حالی که داشت اسلحه‌اش رو جا می‌داد گفت:

- زود باشید دیر میشه.

به من نگاه کرد:

- زود باش.

و رفت بیرون. از هنری پرسیدم:

- تو که می‌خواستی زودتر راه بیوفتی؟

هنری با بی‌تفاوتی گفت:

- حوصله‌ام نکشید.

اسلحه رو گذاشتم توی جایی که هنری بهم داده بود.

- بریم.

(یلدا)

R O M A N I K

- این خیلی زشته.

نازنین نگاه خسته‌ای بهم انداخت. هر لحظه امکان داشت جفت پا بیاد تو حلقم. مظلوم نگاهش کردم. دوباره یه لباس دیگه بهم داد. دکله‌ی صورتی که تا پایین زانوم چین می‌خورد و آستینش بلند بود. روی پارچه‌اش تور خال خالی یاسی رنگی بود. خیلی خوشم اومد. برش داشتم و اینور اونورش کردم بعد با ذوق به نازنین نگاه کردم که نفس آسوده‌ای کشید. مانتوم رو داد دستم و اشاره کرد، رسیدیم عوض کنم. سری تکون دادم و مانتو زرشکی رنگم رو تنم کردم. بعد از این‌که توی آینه دوباره به خودم نگاه کردم، مطمئن شدم که اوکیم. به همراه نازنین از اتاق اومدم بیرون. سامان نگاه بی‌تفاوتی بهم انداخت:

- سریع تر سوار ماشین بشید.

سوار لیموزین سامان شدیم. من وسط نشستم و نازنین و هنری کنارم. سهراب و سامان هم جلو نشستند. نکنه فکر کردن من فرار می‌کنم؟

همه پیاده شدن و به طرف اون عمارت حرکت کردن. هنری از اون طرف پیاده شد و در رو بست. لبخندی به این گیج‌بازیش زدم و خواستم از اون سمت برم که اونورم نازنین بست. اومدم در رو باز کنم که سهراب ماشین رو قفل کرد. دهه! به شیشه کوبیدم. آخه وقتی ماشین قفل میشد دیگه از داخل نمیشد بازش کرد. یه جور سیستم امنیتی بود. هیچکسی توجه نکرد. چشم‌هام گرد شد و زدم روی پیشونیم. ای خدا!

(سهراب)

هر چی فکر کردم شایان رو یادم نمیومد. ولی از اون جایی که خودش می‌گه من خیلی شرم. پوزخندی زدم. خب... قطعاً هر چیزی که می‌گه درستیه! رفتم ته سالن. پوفی کشیدم و بلند شدم. یه جام برداشتم و خوردمش. حرکاتم دست خودم نبودم. فقط احساس کردم که یکی من رو کشید و به سطل آب روم خالی کرد. تازه هوشیار شدم.

سامان:

- وقتی جنبه نداری غلط می‌کنی می‌خوری.

و گوشم رو گرفت. چشم‌هام گرد شد.

- آی سامان مگه چی شده؟

سامان همان‌طور که دستم رو می‌کشید من رو به سمت میزمون هدایت کرد.

سامان با تشر:

- ساکت شو! وسط کار به این مهمی رفته ول گردی. مگه نگفتم حواست به یلدا باشه. ولش کردی توی ماشین.

با تعجب به خودم اشاره کردم:

- من؟

چشم غره‌ای بهم رفت و مجبورم کرد بشینم. انگار میخ زیرم گذاشته بودن. نمی‌تونستم یه دقیقه هم جمع خشکشون رو تحمل کنم. نازنین هم بلند شد و رفت. البته به دستور سامان و به همراه یلدا. داشتن آدم خرید و فروش می‌کردن. چه کار چندش آوری! فکر نمی‌کردم شایان آن‌قدر پست باشه. شایان با حال خراب جمع رو ترک کرد. بعد از رفتنشون، سامان دستانش رو روی میز قلاب کرد. رو به سپهر گفت:

- باهات کار داشتم سپهر. R O M A N I K

سپهر جام رو برداشت و گفت:

- چه کاری؟

بی‌توجه به اون دختره که بادیگاردها به زور گرفته بودنش، ادامه داد:

- می‌خوام یلدا رو بهت بفروشم.

سپهر با تعجب لیوانش رو روی میز گذاشت:

- چه کار جالبی!

سامان با اخم ادامه داد:

- ولی کاملاً نمایشی! قراره پول خوبی بهت برسه.

سپهر با شنیدن اسم پول نیشش وا شد:

- خب... جالب شد!

سامان نفسش رو بیرون فرستاد:

- تو یه پولی به حساب من می ریزی.

انگشتش و بالا آورد و با تاکید گفت:

- بهت برش می گردونم. قرارمون اینه که کاملاً نمایشی باشه. چون می دونم حسابم کنترل میشه و از این بابت مطمئنم.

R O M A N I K

سپهر هومی گفت:

- پس یلدا یه جور امانتیه درسته؟

سامان بشکنی زد:

- درسته... فقط می خوام سرهنگ بدونه دخترش برام مهم نیست و هر کاری بخوام می تونم باهاش بکنم!

سپهر با نیش باز گفت:

- من عاشق پلیس بازیم. حله! پول، فردا به حسابته. فقط من یلدا رو باید امشب ببرم.

سامان اخم‌هاش رفت تو هم:

- چطور؟

سپهر:

- اخم‌هاش رو وا کن. نمی‌خوام گروگان‌ت رو بالا بکشم. فردا پرواز دارم. با پاسپورت جعلی می‌فرستمش.

سامان با خیال راحت گفت:

- خیلی خب می‌تونم ببریش از طرف تو خیالم راحت.

سپهر لبخندی زد:

- خب خدا رو شکر! چقدر بهم می‌رسه؟

R O M A N I K

سامان گوشیش رو بیرون کشید:

- دارم شش تن هروئین میارم. بار می‌خوای یا عتیقه؟

سپهر نوچی کرد:

- عتیقه به دردم نمی‌خوره برام بار بیار.

سامان:

- چقدر می‌خوای؟

سپهر دوتای ابروش رو بالا انداخت:

- سه تاش رو!

سامان یکم با گوشیش ور رفت و گفت:

- خوبه... درست شد. می فرستمش تو انبارت.

سپهر خندید:

- حله!

بعد از شام نوبت به رقص رسید.

سپهر، نیم نگاهی بهم انداخت:

- تانگو بلدی؟

دستم رو زدم به کمرم:

R O M A N I K

- معلومه!

سپهر شیشه رو گرفت سمت وسط باغ. جایی که داشتن می رقصیدن:

- برو.

با تعجب گفتم:

- چی؟

سپهر چشم ریز کرد:

- برو برقص.

خواستم مخالفت کنم که سامان نگاهی بهم انداخت که یعنی مخالفت نکنم. کلافه گفتم:

- با کی آخه؟

سپهر بیخیال گفت:

- این همه دختر، یکیش واسه تو.

صورت‌م رو جمع کردم و به اون دخترایی که می‌گفت نگاه کردم. خیلی زشت بودن. نگاهم به یلدا افتاد با لبخند نرمی داشت به بقیه‌ی دخترها نگاه می‌کرد.

دلم نمیومد باهاش بازی کنم. این دختر هنوز خیلی معصوم بود! دوباره حرف‌های سامان توی گوشم پیچید. اون مسؤل مرگ پدر و مادرم بود. با صدای هنری حواسم جمع شد:

- چیه سهراب؟ می‌خوای منو بخوری؟ بیا واسه تو!

با تعجب بهش نگاه کردم که سامان اشاره کرد بلند شم. بلند شدم و بدون درخواست یلدا رو دنبال خودم کشیدم. یلدا با چشم‌های گرد شده نگاهم کرد. زیر لب گفتم:

- می‌بینی که مجبورم.

با صدای آروم گفت:

- خب با یکی دیگه می رقصیدی!

محکم گفتم:

- همیشه.

یلدا سرش رو انداخت پایین:

- ببخشید.

(یلدا)

آهنگ تانگو بود و انگلیسی. فکر کنم بیلی آیلیش بود. نرم حرکت می کردیم. پرسید:

- چند سالته؟

آروم گفتم:

- نوزده.

پوزخند زد:

- خیلی بچه ای.

اخم هام رفت تو هم:

- بچه خودتی!

سهراب با لجبازی گفت:



- بچه‌ای.

با تخرسی گفتم:

- خودتی.

- تویی.

- خودتی.

جیغ خفیفی کشیدم، خندید. به چهره‌اش نگاه کردم. چشم‌های آیش توی نور کم خیلی براق شده بودن. ناخودآگاه گفتم:

- رنگ چشم‌هاش قشنگن!

سهراب ابرویی بالا انداخت:

- تو هم همین‌طور. رنگ لب‌اتم قشنگن.

R O M A N I K

شوکه بهش نگاه کردم. دستی به چشم‌هاش کشید:

- فکر کنم گیجی هنوز.

قیافش به آدم‌های گیج نمی‌خورد. آهنگ تموم شد. بلند شدیم که بریم. سامان با اخم گفت:

- ببرش سپهر، ممنون.

چشم‌هاش زو ریز کرد:

- در ضمن... در مورد اون گندی که زدی بعداً صحبت می‌کنم.

سپهر خندید و باشه‌ای گفت. با ترس نگاهشون کردم. نازنین با کنجکاوی و بهت پرسید:

- کی می‌خواد کجا بره؟

سامان بیخیال گفت:

- می‌خوام یلدا رو بفرستم بره. دیگه نیازش ندارم. فروختمش.

و با اشاره به اون مرد که سپهر صداش می‌زدن گفت:

- خیلی جیغ و داد نمی‌کنه. اعصابتم خورد نمی‌کنه.

با بهت به سامان که روش رو برگردوند نگاه کردم. زمزمه کردم:

- می‌خواید منو کجا ببرید؟

نازنین و هنری و سهراب به همراه سامان رفتن. دست آخر نازنین نگاه نامیدانه‌ای انداخت

و چیزی زیر لب زمزمه کرد که نشنیدم. حالا من موندم و اون پسره و بادیگارداش. پسره با

خوش‌رویی گفت:

- اسم من سپهره. حالا بیا بریم.

چشم‌هام گرد شد:

- کجا؟ کجا می‌خواید منو ببرید؟

سپهر:

- اصلاً قرار نیست اذیتت کنم. یه نقشه‌است.

با منِ منِ گفتم:

- من اصلاً تو رو نمی‌شناسم.

سپهر بیخیال گفت:

- خب منم تو رو نمی‌شناسم. ببین دختر جون، من می‌برمت خونه‌ام و بعد فردا می‌فرستم
آلمان!

با ترس گفتم:

- منو نبر آلمان.

کلافه گفت:

- بیا برو. برو تو ماشین. ببرینش.

پرتم کردن توی ون.

R O M A N I K

(راوی)

سرهنگ کلافه در اتاق قدم میزد. نمی‌دانست چه کند؟ حالا که یلدا دیگر مانند برده‌ای شده
بود. اشک چشمانش رو تر کرد. دستی روی شانه‌های خمیده‌اش نشست. صدای سرگرد

ناصری رو شنید:

- خوبید قربان؟

آهسته سرش رو تکان داد:

- خوبم پسر جان.

سرگرد تبسمی کرد و گفت:

- ما تونستیم اطلاعاتی از محل زندگی سپهری‌ها پیدا کنیم.

با آن که امیدی نداشت؛ اما بازگشت. به سمت مانیتور رفت. نقشه بزرگی روی صفحه مانیتور دیده میشد که به وسیله پروژکتور روی پرده‌ای روبروی دیوار نشان داده میشد. سرگرد انگشت اشاره‌اش رو بر روی نقشه قرار داد:

- این جان قربان... توی جنوب کشور. یه جایی نزدیکی‌های بندر عباس.

سرهنگ ناگهان امیدی در قلبش جریان پیدا کرد:

- آدرس دقیق خونش رو پیدا کردید؟

سرگرد نفس عمیقی کشید:

- بله. خوشبختانه نازنین این کار رو برامون انجام داد.

سرهنگ لبخندی زد. حداقل اکنون امید کمی به بازگشت یلدا رو هنوز داشت. میان ابروهایش گره‌ای ایجاد شد:

- همین الان یه گروه از نیروهای ویژه رو بفرستید به این آدرس. به هیچ وجه نذارید فرار کنه.

سرگرد احترام نظامی گذاشت و با گفتن چشم اتاق رو ترک کرد.

(سهراب)

با صدای داد سامان از خواب پریدم:

- مگه این جا بی صاحابه که هنری سرش رو انداخته پایین و گورش رو گم کرده؟

سریع از روی تخت بلند شدم. به وضع نگاه کردم. بد نبود. موهام رو که کمی بهم ریخته شده بود رو صاف کردم. در اتاق رو باز کردم. سامان وایساده بود وسط خونه و داد و بیداد می کرد. از صحبت هاش میشد فهمید که هنری رفته؛ ولی کجا؟ این سوالی بود که همه مون می خواستیم جوابش رو بدونیم.

- چی شده سامان؟

برگشت سمتم و با دستاش سرش رو گرفت:

- هنری رفته!

R O M A N I K

- چی؟

کلافه توی اتاق سامان قدم می زدم.

- آخه چرا؟

سامان داد زد:

- نمی دونم. نمی دونم داره چی میشه.

- یعنی چی سامان؟ می فهمی چی میگه؟

عصبی و با صدای لرزون گفت:

- برو بیرون سهراب الان نمی‌خوام بینمت. نه تنها تو... بلکه همه رو!

می‌دونستم الان اعصابش بدجور خط خطیه و باید تنهاش بزارم. از اتاق رفتم بیرون. بادیگاردها داشتن پچ می‌کردن:

- مثل این که آقا هنری رفتن و هیچی با خودشون نبردن!

- آره... یعنی چرا اینکار رو کردن؟

- ول کن سجاد. به ما چه که اون چیکار کرده.

با عصبانیت داد زدم:

- گمشید بیرون نگهبانی بدید!

پا تند کردن و از خونه بیرون رفتن. فکر کنم کمبود اعصاب سامان به منم سرایت کرده. رفتم توی اتاقم و در رو به هم کوبیدم. این روزا بیشتر از همه چی عصبی می‌شدم. الکی الکی سر همه داد می‌زدم و کنترل روی کارهام نداشتم.

بعضی موقع ها از همه کارهام پشیمون می‌شدم. از این که یلدا رو فروخت به سپهر و اصلاً پیداش نیست پشیمون شدم. با این که ایده خودم بود؛ اما الان می‌فهمم خیلی کارهای دیگه می‌تونستم بکنم، ولی اون رو نزدیک خودم نگه دارم. این جور بهتر بود. چون دیگه دست سرهنگ بهش نمی‌رسید. یا حداقل مطمئن بودم این اتفاق نمیوفته!

با ضربات متعدد به کیسه بوکس سعی داشتم خودم رو آرام کنم. نمی‌دونم که اعصابم از دست کی خورد بود فقط می‌دونم که اعصابم خورد بود و فقط با دعوا می‌تونستم خودم رو آرام کنم. خیلی داشتم خودم رو کنترل می‌کردم. اعصابم از دست هنری خورد بود و فقط با کوبوندن سرم به دیوار آرام می‌شدم. آخه هنری چطوری تونست سامان رو ول کنه و بره؟

دستکش‌هام رو در آوردم و پرتش کردم اونور. عرق کرده بودم. رفتم حموم. بعد از نیم ساعت از حموم بیرون اومدم. گوشیم رو برداشتم. سه تا تماس از دست از رفته داشتم، از سامان. حوله رو دور خودم پیچیدم. زنگ زدم به سامان و گوشی رو گذاشتم دم گوشم.

- الو؟

سامان آرام پرسید:

- الو سهراب کجایی؟

- حموم بودم.

R O M A N I K سامان نفسش رو بیرون فرستاد:

- خیلی خب. می‌خواستم بیای بارها رو تحویل بگیری. نیومدی خودم درستش کردم، اوکی.

و بعد قطع کرد. گوشی رو انداختم روی میز و دستم رو روی میز گذاشتم و تکیه غرور دادم. چیکار کنم؟ الان سامان بیشتر از همیشه تنهاست و نیاز به کمک داره. اومدم برم سمت کمد که چشمم به یه چیزی توی گلدونم خورد. چیز سفید؟ من کی توی گلدون لاله‌ی قرمز، گل سفید گذاشتم؟ گل‌ها رو برداشتم و گذاشتم روی میز. اون چیز سفید افتاد ته گلدون. گلدون رو برگردوندم که افتاد بیرون. برش داشتم؛ کاغذ بود. با کنجکاوی درش رو باز کردم. شبیه یه نامه بود. پاکتش رو پاره کردم.

کاغذ توش رو در آوردم و بازش کردم. با دیدن نوشته‌های روش چشم‌هام گرد شد. شروع کردم به خوندن:

سلام سهراب. امیدوارم این کاغذ رو دیر پیدا نکرده باشی. الان که این نامه رو می‌خونی حتماً من خیلی ازت دور شدم و همه هم این رو فهمیدن. خیلی متاسفم که تنهاتون گذاشتم. مخصوصاً تو رو؛ اما من نمی‌تونستم تو رو تحمل کنم. طاقت دیدنت که این‌جوری داری توی منجلابی که سامان برات درست کرده غرق میشی رو نداشتم. شدی عین همون سامان که هیچی برایش مهم نیست و هیچ انسانیتی توش باقی نمونده. وقتی اجازه دادی یلدا رو بفروشن منو نابود کردی. فکر نمی‌کردم این‌قدر پست شده باشی که اجازه بدی سرِ یه دختر بچه معامله کنن.

پس تصمیم گرفتم برم تا نه دیگه تو رو ببینم نه سامان رو. خودتون رو الکی خسته نکنید تا نشونه‌ای از من پیدا کنید. من هیچی با خودم نبردم. جایی هم نمی‌رم که بتونید پیدامون کنید. خواستی این نامه رو به سامان هم نشون بده برام مهم نیست...

امیدوارم دیگه همدیگه رو نبینیم. خداحافظت.

برگه رو زیر و رو کردم؛ اما دیگه چیزی ننوشته بود. تعجب کردم. سریع لباسی پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم. در اتاق سامان رو زدم و منتظر موندم تا در رو باز کنه. وقتی صدایی از توی اتاق نیومد در رو باز کردم و وارد اتاق شدم. کسی توی اتاق نبود. سریع گوشیم رو برداشتم و زنگ زدم به سامان. بعد از چند ثانیه جواب داد.

- بله؟

- الو. سامان کجایی؟

- چطور؟ چیکارم داری؟

نگاهی به نامه‌ی توی دستم انداختم:

- سامان... هنری یه نامه نوشته و گذاشته توی گلدونم. می‌خوای بیای بررسیش کنی؟

صدای خونسردش تغییری نکرد:

- بعداً چک می‌کنم.

و بعد قطع کرد!

(یلدا)

توی اتاق نشسته بودم. دست‌هام با زنجیر بسته شده بودن. به گفته اون آقا (سپهر) ما الان لندن بودیم. نمی‌دونم چرا یهویی تغییر مکان داد. بعد از انفجار و دستگیری اونایی که اومده بودن سپهر رو بکشن، سپهر تغییر مکان داد و بعد هم منو با چندتا آدم راهی لندن کرد. خسته شده بودم از این همه مسخره بازی. به بشقاب غذا نگاه کردم. برای صبحونه نون تست آورده بودن و یه لیوان شیر کاکائو کنارش که یه وقت نمیرم! کنارش هم چاقو و چنگال گذاشته بودن. کاش میشد چاقو رو بردارم و خودم رو بکشم. کاش جرئتش رو داشتم... .

(ریحانه)

دستم رو زدم زیر چونم و به صفحه تلویزیون زل زدم. هیچی پخش نمی‌کردن. اه! هیچکسی خونه نبود. از وقتی که منو دزدیدن و بعدش به کمک پسر عموم که توی بیمارستان کار

می کرد، فرار کردم حداقل اوضاع کمی بهتر شده بود. البته هنوز هم نبود یلدا داشت دیوونم می کرد. این که جاش گذاشتم و رفتم خیلی عذاب آور بود. یعنی الان داره چیکار می کنه؟

یهو یاد هنری افتادم و دلم گرفت. خیلی وقت بود به دوست داشتنش اعتراف کرده بودم؛ ولی این رو هیچ کس جز یلدا و خودم نمی دونست. پاهام رو توی دلم جمع کردم و سرم رو گذاشتم روی زانوم. گوشیم زنگ خورد. برش داشتم.

- بله؟

صدای سها توی گوشم پیچید:

- سلام ریحانه جون خوبی؟

از صدای ذوق زدش منم ذوق کردم:

- سلام سهی جونم.

خندید:

R O M A N I K

- دختره شیطون. چطوری؟ چه خبر؟

داغ دلم تازه شد:

- دست رو دلم نذار که خونه! بیکاره بیکارم. اصلاً نمی دونم باید چیکار کنم. شوهرتم که دلش خوشه. میگه بشین تو خونه. خونه برات امن تره! اه!

سها ریز ریز خندید:

- خب آره دیگه!

- پوف... ولم کن سها حوصله ندارم.

یهو صدای جیغش بلند شد:

- وای! غذام سوخت.

و بعد صدای قطع شدن تلفن توی گوشم پیچید. پوف کلافه‌ای کشیدم. از این سها هم واسه ما آبی گرم نشد. ساعت چنده؟ ول کن بابا. زنگ خونه به صدا دراومد. می‌دونستم که همکارهای شوهر سهاان. هر چند وقت یه بار میان یه سر می‌زنن به من ببینن زنده‌ام یا نه! اومدم برم سمت آیفون که یادم افتاد آیفون رو خراب کردم. کوبیدم روی پیشونیم. خب الان مطمئن شدم که همکارای شوهر سهاان. چون خودم بهشون زنگ زدم و گفتم بیان آیفون رو درست کنن. روسریم رو انداختم روی سرم. لباسم آستین بلند بود و کلاً اوکی بودم. دوباره دست کشیدم به روسریم و در رو باز کردم.

هیچ کس پشت در نبود. آویزون در شدم و به اطراف کوچه نگاه کردم. بازم کسی نبود. وا! ما که تا حالا از این مزاحم‌ها نداشتیم. ای بابا. دور زمونه‌هایی شده‌ها! اومدم در رو ببندم که یهو یکی منو چسبوند به دیوار حیاط، ترسیده چشم‌هام رو بستم. من روانی همین دیشب فیلم ترسناک دیدم. همین صحنه توی فیلمش بود. وحشت کرده بودم و دست و پاهام می‌لرزید. اومدم جیغ بکشم که...

(...)

- سرهنگ... اون‌ها می‌خوان برش گردونن ایران.

سرهنگ سری تکون داد:

- خوب شد که حداقل نازنین فهمید که این‌ها همش یه بازی مسخره بوده. وگرنه تا الان سخته می‌کردم.

سرگرد با لبخند امیدوارانه‌ای گفت:

- انشالله که بتونیم یلدا خانم رو نجات بدیم.

سرهنگ نیز لبخندی زد و به خود یک امید دوباره داد. سرهنگ:

- از دوست صمیمی سامان همونی که آمریکایی بود، خبری نشده؟

سرگرد:

- نه متأسفانه حتی خودشونم نمی‌دونن که اون کجا رفته.

سرهنگ زیر لب گفت:

- من یه حدس‌هایی می‌زنم؛ ولی... .

R O M A N I K

صدای فریادی از نقطه‌ای تقریباً دور از سرهنگ به گوش رسید:

- سرهنگ... سرهنگ... ریحانه خانم... ربوده شدن!

(ریحانه)

با بهت گفتم:

- تو این‌جا چیکار می‌کنی هنری؟

با لبخند گفت:

- فرار کردم.

چشم‌هام گرد شد و دو قدم ازش فاصله گرفتم:

- می‌خوای منو بدزدی؟

هنری:

- نه فکر نکنم. البته یه جورایی، آره!

ترسیدم و آب دهنم رو قورت دادم:

- با من چیکار داری، چرا دست از سرم بر نمی‌داری؟

نزدیکم شد:

- نمی‌تونم!

لبخند احمقانه‌ای زدم:

- چی میگی... .

چشم‌هام رو ریز کردم:

- نکنه رئیس‌ت مجبورت کرده بیای منو بگیری؟

هنری ابروهایش رو بالا انداخت:



- من که هنوز نگرفتمت.

با خنگی گفتم:

- یعنی چی که منو نگرفتی؟

هنری زد زیر خنده. لب گزیدم. باید یه کاری می‌کردم. اولین فکر احمقانه‌ای که به سرم زد رو اجرا کردم. با من همراه باشید. فرار!

خوشبختانه خونه من حیاط پشتی داشت و یه در دیگه که به یه کوچه دیگه باز میشد. همیشه هم درش باز بود. پس... بزن بریم. پا تند کردم و ازش دور شدم. می‌دونستم که دنبالم میاد. این رو از عربدهاش فهمیدم. مغزم هنگ کرده بود. در حیاط رو باز کردم؛ ولی قفل بود. خاک بر سرم گفتم. بعد یادم افتاد که اتاقم یه پنجره داره رو به حیاط پشتی. پس همین کار رو کردم که شما فکر می‌کنید. رفتم توی اتاقم و در رو قفل کردم. هنری می‌کوبید به در:

- ریحانه... این در رو باز کن باید با هم حرف بزنیم.

R O M A N I K در همین حال پنجره رو باز می‌کردم داد زدم:

- من هیچ حرفی با تو ندارم.

صندلی میز کامپیوترم رو زیر پایم گذاشتم و هزار بار خودم رو به خاطر این قد کوتاهم لعنت کردم. عین میمون از پنجره آویزون شدم. حالا درست بالای پنجره بودم و حدود دو متر با زمین فاصله داشتم. آب دهنم رو با ترس قورت دادم. از پنجره آویزون شدم و با احتیاط سعی کردم خودم رو بکشم پایین؛ ولی در آخر به پشت افتادم روی زمین. هنری که فهمید من دیگه توی اتاق نیستم اومد توی آشپزخونه‌ام. (آخه در حیاط پشتی توی آشپزخونه‌ام

بود) نمی‌دونم... خوشبختانه یا شایدم متاسفانه در حیاط پشتی شیشه‌ای بود. هنری داشت به در می‌کوبید و اسمم رو صدا میزد. با عجز گفت:

- ریحانه... خواهش می‌کنم صبر کن. باید با هم صحبت کنیم.

چهره‌اش مظلومانه شده بود و دلم برایش ریخت؛ ولی کارهایش رو یادم نرفت و با بی‌رحمی گفتم:

- گفتم من با توی عوضی هیچ حرفی ندارم. گورت رو از خونه‌ام گم کن.

داشتم می‌رفتم که یهو چیزی گفت که دستم روی دسته‌ی در حیاط خشک شد:

- آخه لعنتی من دوستت دارم!

(یلدا)

دستم رو با شدت کشیدن. جوری که احساس می‌کردم همین الان از جا در می‌آدم. پرتم کردن توی ماشین.

با حرص گفتم:

- دستم رو ول کن، شکوندیش!

عین خنگ‌ها بهم نگاه کرد. زیر لب با حرص گفتم:

- مرتیکه زبون نفهم.

بازم عین گاو بهم نگاه کرد. نگاهم رو ازش گرفتم. چند روز گذشته؟ ده؟ بیست؟ سی؟ حساب روزها خیلی وقته از دستم در رفته. عین زندانی‌ها شدم. منی که یک روز حس می‌کردم آزادترین فرد روی زمینم و کلی برنامه برای زندگیم داشتم. می‌خواستم برم کالج... درس بخونم... می‌خواستم ازدواج کنم... ولی حالا چی؟ حالا مجبورم هر روز آدم‌هایی رو تحمل کنم که حتی اون‌ها رو نمی‌شناسم. مجبورم به حرفشون گوش کنم تا مثل سگ کتکم نزنن. همین چند روز پیش می‌خواستن به زور دارو بکنن توی حلقم. نخوردم و بعد تا سر حد مرگ کتکم زدن. نمی‌دونم چی بهم تزریق می‌کنن. فکر می‌کنم ویتامینی، چیزی باشه. چون من به شدت لاغر و ضعیف شدم. با حس این‌که دستم در حال کشیده شدن حواسم جمع شد. همون مرد اخموی بد اعصاب داشت دستم رو می‌کشید. ناخودآگاه ذهنم رفت سمت همون روز که سهراب منو از ماشین پرت کرد بیرون و با طناب دستم رو می‌کشید. ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست که با خوردن چیزی به کمرم کاملاً جمع شد! یارو داشت منو هل می‌داد توی هواپیما.

به انگلیسی گفتم:

R O M A N | K - این‌جا کجاست؟ داریم کجا می‌ریم؟

- داریم می‌ریم ایران!

چشم‌هام گرد شد و دهنم وا موند. بالاخره داریم برمی‌گردیم ایران! سوار هواپیما شدیم و هواپیما راه افتاد. از بالا به مردم شهرشون نگاه می‌کردم. این‌ها هم خیلی خوب بودن‌ها! شب بود. لندن از آسمون خیلی قشنگ بود؛ ولی تهران و ایران خیلی قشنگ‌تر و بهتر از این‌جا بود آهی کشیدم. چقدر دلم برای کشورم تنگ شده بود. برای ریحانه، برای خونم، برای سها. دلم برای همشون خیلی تنگ شده با این‌که می‌دونم وقتی برگردیم بازم مجبورم برم پیش

سامان و سهراب و هنری. که بازم مجبورم تحملشون کنم. سرم رو به شیشه تکیه دادم. حالم اصلاً خوب نبود... .

(چند ساعت بعد)

(سهراب)

سامان داشت اتاقش رو بهم می ریخت و یه سری چیز از وسایلیش رو تند تند برمی داشت.

- سامان چی شده؟

سامان با استرس گفت:

- باید بریم سهراب، هر چی داری جمع کن بریم.

- شناسایی شدیم؟

R O M A N I K
سری تکون داد و بعد یهو گوشیش رو در آورد و زنگ زد به کسی:

- بیرش محل قبر.

و بعد قطع کرد. کیف دستیم تنها چیزی بود که باید برمی داشتم. از خونه زدیم بیرون. سامان نگران به اطراف نگاه می کرد.

- سامان... نازنین کو؟

دستاش مشت شد:

- اون عوضی خائن... پلیس بود. با نقشه اومد جلو. فامیل مون بود؛ ولی پلیس بود. ما رو لو داد.

- الان کجاست؟

- بعد از این که شناساییش کردم فرار کرد. نمی دونم چطوری شناختمش... .

- ما داریم کجا می ریم؟

در حالی که با گوشیش ور می رفت گفت:

- بارهامون لو رفتن، باید پششون بگیرم.

با عجب گفتم:

- چطوری؟

لبخند خیثی زد:

R O M A N I K

- منتظر بمون، ما هنوز یه برگ برنده داریم.

به اطراف نگاه کردم. توی یه کشتی بودیم. یه کشتی خیلی خیلی بزرگ.

- سامان. این جا اصلاً امن نیست!

سامان کتش رو درآورد و انداخت روی تخت:

- این جا امن ترین جا برای ماست. وسط دریا ما قابل شناسایی نیستیم. این جا پارتی، البته شب.

- من نگرانم! پس بارهامون چی؟

باز از اون لبخندهای مرموز زد و روی تخت لم داد:

- نگران نباش سهراب. بارهامون هم اوکیه.

آبی از سامان گرم نمیشد. جلوی آینه کوچیک اون اتاقک ایستادم. کت لی تنم بود با لباس سفید زیرش. خودم زیاد خوشم نمی اومد. با صدای یه مرد که بلند می گفت برید کنار حواسم جمع شد و از اون اتاقک زدم بیرون. آفتاب خورد توی صورتم که صورتم رو جمع کردم. یه هلیکوپتر داشت فرود می اومد. تا فرود اومد یه سری آدم دورش رو گرفتن. تا دیدم یلدا داره میاد پایین اومدم برم پایین دنبالش که یهو مکث کردم، چرا باید برم دنبالش؟ به خودم تشر زدم:

- گروگانتونه! باید بری ببینش.
R O M A N I K

خودم رو قانع کردم و از پله ها پایین اومدم. یه مرد هیکلی داشت یلدا را دنبال خودش می کشید. رفتم سمتشون.

- آوردنیش؟

مرده تا من رو دید احترامی گذاشت:

- سلام آقا. این هم محمولتون.

به یلدا نگاهی انداختم. توی خودش جمع شده بود و سرش پایین بود. تا دستش رو ول کرد من دستش رو گرفتم. نمی‌دونم محکم گرفته بودم یا نه چون آخی گفت. با تعجب دستم رو باز کردم و به دست بان‌پیچی شدش نگاه کردم.

رو به مرده با تشر گفتم:

- این چرا دستش اینجوری؟

مرده با پرویی گفت:

- آقا... حرف گوش نمی‌کردن. ما هم مجبور شدیم شکنجش کنیم تا حساب کار دستش بیاد.

یلدا دست بان‌پیچی شدش رو با خجالت عقب کشید. ولی من دستش رو کشیدم و بهش نگاه کردم. باند دور دستش رو باز کردم. با دیدن دست باد کرده و قرمز و ملتهبش چشم‌هام گرد شد. دستش سوخته بود. دستش رو از توی دستم درآورد و بهم نگاه کرد. چشم‌هام رو با حرص بستم. و دنبال خودم کشیدمش. با غرغر گفتم:

- تو نباید جیغ و داد کنی که باهات کاری نداشته باشن؟ نباید تهدیدشون کنی؟

هول شد:

- من نمی‌دونستم که... .

- هیچی نگو فعلاً.

بردمش توی اتاق خودم. نشوندمش روی تخت. از زیر تخت، بسته کمک‌های اولیه رو درآوردم و بعد بتادین رو درآوردم. دستش انگار خشک شده بود. کلافه نگاهی به صورت

بغض کرده‌اش انداختم و بتادین رو ریختم روی زخمش. آخی گفت و دستش رو عقب کشید.

- بزار باند رو ببندم. دستت رو هی عقب نکش.

با خجالت گفت:

- خودم بلام. میشه بری؟

با تحکم گفتم:

- نه!

و بعد باند رو پیچیدم دور دستش. زیر لب تشکری کرد. با تردید گفتم:

- آجوش ریختن روی دستت؟

سری به نشانه تایید تکون داد. کلافه به چهره‌ی بغ کرده‌اش زل زدم این دختر بیشتر از حد استاندارد، مظلوم بود.

R O M A N I K

- استراحت کن فعلاً. من میرم بیرون.

داشتم می‌رفتم بیرون که گفت:

- سهراب.

با شدت برگشتم که هول کرد:

- ممنون بابت بند پیچی دستم.

لبخندی زدم:

- خواهش.

(راوی)

نازنین لب گزید:

- همش تقصیر منه سرگرد... من در انجام وظیفه‌ام کوتاهی کردم.

سرگرد با تاسف گفت:

- نمی‌دونم چی بگم سروان... مثل این که یلدا رو برگردوندن به ایران؛ ولی هیچ مرز هوایی ورودشون رو ثبت نکرده.

نازنین با استرس گفت:

R O M A N I K

- برادرای سپهری چی شدن؟ گرفتینشون؟

سرگرد با تاسف گفت:

- نه متأسفانه زودتر فرار کردن. هیچ مرزی هم پیداشون نکرده. مرزهای زمینی رو بستیم. هوایی رو کنترل می‌کنیم. دریایی هم هنوز چیزی دیده نشده.

نازنین کلافه شد. چادرش روی سرش سنگینی می‌کرد. شاید هم مغزش... هنوز در این باره مطمئن نبود. باید می‌رفت. باید همراه سرهنگ به کمک او می‌رفت. ناگهان برخاست. دیگر دلش طاقت نمی‌آورد.

نازنین زیر لب با خود گفت:

- باید برم؛ میرم کمکش.

بلندتر ادامه داد:

- سرهنگ هنوز راه نیفتاده؟

سرگرد سعی کرد به او آرامش بدهد:

- نمی‌تونید برید سروان. اون‌ها کار خودشون رو بلدن. یه تیم عملیاتی همراه سرهنگ دارن میرن. شما نیازی نیست... .

نازنین تعلل نکرد. اسلحه‌ی کوچکش رو برداشت و از اتاق بیرون رفت.

(یلدا)

روی تخت دراز کشیده بودم و چشم‌هام بسته بود. دستم یکم می‌سوخت؛ ولی از وقتی سهراب دستم رو باندپیچی کرده بود خیلی بهتر شده بودم. یکم خواب دلم می‌خواست. یه خواب طولانی. توی خودم جمع شدم و... .

با صدای جیغ چشم‌هام رو باز کردم. صدای بلند آهنگ توی سرم می‌پیچید و اعصابم رو خورد کرده بود.

از پنجره به عرشه کشتی نگاه کردم. مهمونی که نبود... انگار پارتی بود! یه ساک مشکی پشت در بود. ساک رو برداشتم و درش رو باز کردم. توش یه لباس مجلسی بود. عروسکی دامن‌دار تا روی زانو. برق برقی سرمه‌ای بود و توی نور قشنگ میشد. سر شونه‌اش پف

می کرد و آستینش سه ربع بود. کمرش تنگ شده بود با یه کمر بند سرمه‌ای هم‌رنگ لباس. چیز سفیدی ته ساک توجهم رو جلب کرد. برش داشتم. یه نامه بود:

فکر نکن خیلی ازت خوشم میاد. فقط چون دست از پا خطا نکنی می‌گم بیای مهمونی. وگرنه من اصلاً ازت خوشم نمیاد. از خواب ابدیت بیدار شدی بیا پایین. خرت و پرت‌ها و چرندیات دخترونه هم توش هست. برای بار آخر می‌گم. من اصلاً از تو خوشم نمیاد. بیخود هوا برت نداره.

سامان

ساک رو روی تخت کوچیک اون‌جا خالی کردم. اول باید آرایش می‌کردم. به قول سامان چرندیات دخترونه رو برداشتم و مشغول آرایش شدم. خط چشم باریکی کشیدم، همه می‌گفتن

که خط چشم رو خیلی خوب می‌کشم. رژ لب صورتی زدم. پنکیک و سفید کننده هم که جای خود دارن. رژ گونه گلبهی هم کشیدم و موهام رو گوجه‌ای بستم. با این که اصلاً از این جور جمع‌های مختلط خوشم نمی‌اومد؛ ولی حسابی حوصلم سر رفته بود. لباس رو پوشیدم به همراه کفش پاشنه بلند مشکی که داخل ساک بود.

توی شیشه به انعکاس خودم خیره شدم. تقریباً همیشه گفت خوب شده بودم. کفش پاشنه بلندم قدم رو کشیده‌تر نشون می‌داد. ولی از آستین سه ربع بودن لباسم خوشم اومد! اومدم برم بیرون که تردید کردم. مجبورم برم توی این جمعی که اصلاً مناسب فرهنگ من نیست؟ چه کنم که این حس کنجکاوی اجازه بقیه افکارم رو ازم گرفت.

در رو باز کردم. بازم تردید داشتم. دیگه معطل نکردم و رفتم پایین. همون‌طور که حدس می‌زدم، یه پارتی بود و طبق معمول مختلط. اومدم برم که خوردم به چیزی.

- عجله داری؟

تند سرم رو بالا آوردم. سامان با اخم همیشگیش بهم نگاه می کرد. با ترس گفتم:

- من... می خوام برم.

سامان بازوم رو گرفت و نشوندم روی صندلی و با تهدید گفت:

- جم نمی خوری! حواسم بهت هست!

بیا این هم از شبمون. اینم که نمی ذاره جم بخوریم از سر جامون. یه پسر خیلی جذاب و مودب اومد سمتم:

- می تونم شما رو به رقص دعوت کنم؟

با استرس گفتم:

- متاسفم... من... .

R O M A N I K

من چی؟ هان؟ من چی؟ چی می خوای به این بدبخت بگی؟ بگی سامی جون اجازه نمیده من جم بخورم از جام؟ صدایی مانند فرشته نجات توی گوشم پیچید:

- من بهشون درخواست داده بودم آقا فرزاد.

برگشتم سمت اون ناجی؛ سهراب بود. تو چشم هام تشکر می بارید.

فرزاد بیچاره گفت:

- بله... متاسفم من نمی دونستم آقا سهراب.

و بعد رو به من خیلی مودبانه گفت:

- شب خوبی رو براتون آرزو می‌کنم بانوی جوان.

و بعد رفت. عجب آدم با ادبی بودها! با صدای سهراب از افکارم خارج شدم:

- نمی‌خوای بلند بشی؟ فرزاد داره نگامون می‌کنه.

با تخرسی گفتم:

- خودت، خودت رو نخود آش کردی. می‌خواستی نیای!

سهراب هم حرصش گرفت:

- می‌خوای بگم اگه نمی‌اومدم چی میشد؟ اگه نمی‌اومدم الان تو رودروایسی قبول می‌کردی.

بعد سامان می‌دیدت و کلت رو از جا می‌کند. چون که برخلاف میلش عمل کردی. والا!

دیدم داره راست می‌گه. پشت چشمی نازک کردم:

R O M A N I K

- حالا هر چی.

ادام رو در آورد:

- حالا هرچی! دختره‌ی پررو! الانم بلند شو تا فرزاد مشکوک نشده.

همون طور که بلند می‌شدم گفتم:

- فرزادتون از شماها با شعور تره.

دستم رو گرفت و نگاهی بهش انداخت:

- دستت بهتره؟

- بد نیست. باهاش کنار میایم.

زوم کرده بود روی دستم. یهو آخی گفت و خم شد. دستم رو گذاشتم روی شونش

- خوبی سهراب؟

سرش رو بلند کرد و توی چشمهام زل زد. یهو دلم لرزید. صورتش اندازه چهارتا انگشت با من فاصله داشت. سریع از هم فاصله گرفتیم. دوباره صاف شد و گفت:

- خوبم... بریم... .

بعد دست سالم رو کشید و من و برد وسط. آهنگ گرگ‌ها از سلنا گومز بود. من عاشق این آهنگ بودم... .

In your eyes there's a heavy blue

R O M A N T I C
توی چشم‌هات آبی سنگینه (غم سنگینه)

One to love and one to lose

یکی برای عشق و یکی برای از دست دادن

Sweet divine, the heavy truth

الهی شیرین، حقیقت سنگین

Water or wine, don't make me choose

آب یا شراب، مجبورم نکن انتخاب کنم

I wanna feel the way that we did that summer night, night

من می‌خوام اون حسی رو داشته باشم که اون شب تابستونی داشتیم

Drunk on a feeling, alone with the stars in the sky

مست در احساسات، تنها با ستاره‌های در آسمان

I've been running through the jungle

توی جنگل می‌دویدم

I've been running with the wolves

با گرگ‌ها می‌دویدم

To get to you, to get to you

برای رسیدن به تو، برای رسیدن به تو

I've been down the darkest alleys

R O M A N I K

تو تاریک‌ترین کوچه‌ها بودم

Saw the dark side of the moon

طرف تاریک (ترسناک) ماه رو دیدم

To get to you, to get to you

تا به تو برسم، تا به تو برسم

I've looked for love in every stranger

تو هر غریبه‌ای دنبال عشق گشتم

Took too much to ease the anger

بیش از حد طول کشید تا عصبانیتم رو کم کنم

All for you, yeah, all for you

همش به خاطر تو، آره، همش به خاطر تو

I've been running through the jungle

توی جنگل می‌دویدم

I've been crying with the wolves

با گرگ‌ها گریه می‌کرده‌ام

To get to you, to get to you, oh, to get to you

برای رسیدن به تو، برای رسیدن به تو، آه، برای رسیدن به تو

نوک انگشتانت پوستم رو (بدنم رو) دنبال می‌کنن

To places I have never been

در جاهایی که هیچ وقت نبوده‌ام

Blindly, I am following

من کورکورانه دارم دنبال می‌کنم

Break down these walls and come on in

این دیوارها رو بشکن و بیا داخل

I wanna feel the way that we did that summer night, night

من می‌خوام اون حسی رو داشته باشم که اون شب تابستونی داشتیم

Drunk on a feeling, alone with the stars in the sky

مست در احساسات، تنها با ستاره‌های در آسمان

I've been running through the jungle

توی جنگل می‌دویدم

I've been running with the wolves

با گرگ‌ها می‌دویدم

To get to you, to get to you

تا به تو برسم، تا به تو برسم

R O M A N I K

I've been down the darkest alleys

تو تاریک‌ترین کوچه‌ها بودم

Saw the dark side of the moon

طرف تاریک (ترسناک) ماه رو دیدم

To get to you, to get to you

تا به تو برسم، تا به تو برسم

I've looked for love in every stranger

تو هر غریبه‌ای دنبال عشق گشتم

Took too much to ease the anger

بیش از حد طول کشید تا عصبانیتم رو کم کنم

All for you, yeah, all for you

همش به خاطر تو، آره، همش به خاطر تو

I've been running through the jungle

توی جنگل می‌دویدم

I've been crying with the wolves

با گرگ‌ها گریه می‌کرده‌ام

To get to you, to get to you, oh, to get to you

R O M A N I K

برای رسیدن به تو، برای رسیدن به تو، آه، برای رسیدن به تو

I've been running through the jungle

توی جنگل می‌دویدم

I've been running with the wolves

با گرگ‌ها می‌دویدم

To get to you, to get to you

تا به تو برسم، تا به تو برسم

I've been down the darkest alleys

تو تاریک‌ترین کوچه‌ها بودم

Saw the dark side of the moon

طرف تاریک (ترسناک) ماه رو دیدم

To get to you, to get to you

تا به تو برسم، تا به تو برسم

I've looked for love in every stranger

تو هر غریبه‌ای دنبال عشق گشتم

Took too much to ease the anger

بیش از حد طول کشید تا عصبانیتم رو کم کنم

All for you, yeah, all for you

همش به خاطر تو، آره، همش به خاطر تو

I've been running through the jungle

توی جنگل می‌دویدم

I've been crying with the wolves

با گرگ‌ها گریه می‌کردم

R O M A N T I C

To get to you, to get to you, oh, to get to you

برای رسیدن به تو، برای رسیدن به تو، آه، برای رسیدن به تو

آخر آهنگ بود که سهراب بعد از نگاه عمیقی رهام کرد. توی چشم‌هاش زل زدم؛ اما وقتی به خودم اومدم متوجه شدم آهنگ خیلی وقته تموم شده و من داشتم بهش نگاه می‌کردم. بالاخره ازش فاصله گرفتم و با قدم‌هایی نه چندان تند ازش دور شدم و رفتم لبه کشتی، جایی که من ایستاده بودم لبه کشتی پایین بود و باید خیلی مواظب می‌بودی، آب دریا آروم آروم بود و بهم آرامش می‌داد. آرامشی که شبیه صدای بارون توی گوشم بود، چشم‌هام رو بستم و این آرامش به وجودم هم تزریق شد. بین احساساتم درگیر بودم که یک دفعه یکی تنه‌ای بهم زد، من هم که حواسم نبود در حال پرت شدن تو آب بودم و داشتم جیغ می‌کشیدم که یکی سریع من رو کشید و محکم گرفت. از ترس می‌لرزیدم و اون شخص مجهول رو محکم گرفته بودم.

- خوبی یلدا؟ طوریت که نشد؟!

با شنیدن صدای سهراب آروم گرفتم. در حالی که می‌لرزیدم محکم‌تر گرفتمش، اون هم من رو گرفته بود و سعی می‌کرد بهم آرامش بده:

- تموم شد دختر، نگاه کن همه چی درسته!

با ترس گفتم:

- داشتم پرت می‌شدم تو آب.

لبخند زد:

- من گرفتمت. الان جات امنه، اوکی؟

سری تکون دادم ولی هنوز هم می‌لرزیدم. دستش که روی دست سردم نشست، یک دفعه بدنم گرم شد و آروم شدم. دیگه فکر نکنم می‌ترسیدم، حالم خیلی بهتر بود! ازش جدا شدم و با سر پایین گفتم:

- ممنون که من رو گرفتی و نداشتی بیوفتم!

سرم رو بلند کرد و با جدیت گفت:

- وقتی که سرت پایینه با من حرف نزن، توی چشم‌هام نگاه کن!

سرم رو بالا آوردم و به چشم‌هایش نگاه کردم. چشم‌هایش رو خیلی دوست داشتم، آبی بودن برخلاف چشم‌های تیره‌ی برادرش اون اصلاً شبیه برادرش نبود. ناخودآگاه گفتم:

- رنگ چشم‌های قشنگه!

خندید:

- می‌دونم!

- بریم دیگه.

و کلافه ازش فاصله گرفتم.

(ریحانه)

در خونه رو بستم و کلید انداختم و قفلش کردم. هنری کلید رو از دستم کشید و پرتش کرد توی کوچه، پوکر گفت:

- ما دیگه برنمیگردیم ریحانه! به این نیازی نداریم.

لبهام رو ورچیدم:

- اما من خونم رو دوست داشتم.

با شیطنت گفت:

- بیشتر از من؟!!

مشتی توی شکمش زدم:

- لوس نکن خودت رو، بریم!

چمدون رو توی ماشین گذاشت. نشستم توی ماشین.

- مطمئنی حال یلدا خوبه؟!!

هنری من رو دنبال خودش کشید.
R O M A N I K

- حال یلدا خوبه، بد نیست! مطمئن باش پلیسها نجاتش میدن، من خودم آدرس خونه‌ی

اونها رو به پلیسها لو دادم.

لب زدم:

- واست خطرناک نشه!

هنری سعی کرد بهم آرامش بده:

- نه نگران نباش!

- هنری من می ترسم!

مهربون نگاهم کرد:

- من پیشتم.

همین کافی بود تا احساس کنم کنارمه و هیچیم همیشه! لبخندی زدم.

(یلدا)

توی اتاق قدم می زدم. باز هم من رو توی اتاق حبس کرده بودن، برگشته بودیم به یه خونه‌ی خیلی بزرگ و دوبلکس ولی من باز هم نمی دونستم این جا کجاست! فقط درگیر پریشب و اون رقص بودم، باز هم با یادآوری نگاه عمیقش لبخندی روی لبم نشست. اون طرز نگاهش خوشم اومده بود! داشت خوابم می گرفت که یک دفعه صدای تیراندازی هوش از سرم پروند.

(نازنین)

- من میرم داخل! یه تیم با من بیاد، میرم یلدا رو نجات بدم سریع تر.

اسلحه رو از دست سرگرد ترابی پور کشیدم و راه افتادم. آروم آروم وارد خونه شدم، خونه‌ی بزرگی بود. رویایی و زیبا! لبخند تلخی زدم. این جا می تونست خونمون باشه! از افکارم بیرون اومدم و علامت دادم که وارد شن، با این که درجه بعضیاشون بالاتر از من بود اما سابقه کاری من بالاتر از اون‌ها بود. برای همین من رو قبول داشتن!

همه چی آرام بود. وارد حیاط که شدیم یکی رفت تا نگهبان‌های اونجا رو ساکت کنه، وارد خونه شدم. صدای بلند بلند حرف زدن سامان رو می‌شنیدم:

- همین الان برای من جای نازنین رو پیدا می‌کنی، می‌خوام با دست‌های خودم بکشمش!

چشم‌هام گرد شد، آب دهنم رو قورت دادم. یکی از مامورها اومد سمتم:

- سروان! این ماموریت رو به من واگذار کنید و خودتون برید عقب، اگه شما رو بگیرن می‌کشنتون!

چهره‌ی مصممی به خودم گرفتم:

- نه خودم میرم! اتفاقی برام نمی‌افته.

اسلحه‌ام آماده شلیک بود. جلوتر رفتم، جلوی در دور از انتظارمون پر از بادیگارد ها و نیروهای آماده‌ی حمله بودن.

- باید شروع کنیم؛ به سرهنگ بگو!

یکی از مامورین با بیسیم آرام به سرهنگ همه چیز رو توضیح داد و با سرهنگ با یا علی دستور عملیات رو صادر کرد. سری تکون دادم:

- من میرم جلو دنبال یلدا، شما هم من رو پوشش بدید!

آرام آرام جلو رفتن، تیر اندازی شروع شده بود. چشم‌هام رو بستم و از پشت دیوار بیرون اومدم بیش‌تر اون بادیگارد ها دستیگر شده بودن، داد زدم:

- بامداد! به سرهنگ خبر بده بگو یه نیروی پشتیبان بفرستن.

سروان بامداد هم گفت:

- چشم قربان!

وارد خونه شدیم. من هم تیراندازی می کردم و در صورتی که نیاز بود دستبند می زدم و مأمورین دیگه میسپردمشون، اتاق ها رو تک به تک می گشتم ولی اثری از یلدا نمی دیدم:

- سلام... نازنین خانم مشتاق دیدار!

سامان بود. یه پا رو بیخیال، هشت تا پا هم داشتم و دویدم سمت مخالفش، یکی از اتاق ها درش قفل بود. داد زدم:

- یلدا... یلدا اون جایی؟ من پلیسم اوادم کمکت!

صدا پر استرس یلدا هم شنیدم:

- نازنین. در قفله، نمی تونم بازش کنم.

R O M A N K : لعنتی گفتم و رفتم عقب، یکی از مأمورین اومد سمتم:

- قربان کلید این در رو پیدا کردم.

کلافه گفتم:

- اون دوتا؟ اون دوتا برادر کجان؟

مأمور:

- بچه ها دارن دنبالشون می گردن، امیدواریم فرار نکنن!

زیر لب گفتم:

- اگه فرار کنن فاتحه من خوندس.

صدای جیغ یلدا من رو به خودم برگردوند:

- تروخدا من رو نجات بدید!

رو به مامور گفتم:

- کلید رو بده، سریع باش!

کلید رو داد دستم و گفتم:

- من ایشون رو همراهی می کنم قربان!

- خیل خب من میرم. حواست بهش باشه، اگه اتفاقی براش بیوفته پای توعه!

R O M A N I K

و تندتر دویدم.

(یلدا)

در رو باز کردن که یه پلیس با نقاب و لباس نظامی به سمتم اومد:

- همراه من بیایید خانم!

تند تند همراهش می رفتم که یه صدایی من رو از حرکت متوقف کرد:

- به کجا چنین شتابان!

مأمور برگشت و اسلحه‌اش رو در آورد و رو به سهراب گرفت:

- برو کنار و گر نه هر چی دیدی از چشم خودت دیدی!

سهراب اسلحه دستش رو پرت کرد روی زمین:

- من از تو نمی‌ترسم!

پلیس آروم بهم گفت:

- تو برو، فقط تند برو که دستش بهت نرسه!

تردید کردم، به سهراب نگاه کردم که بی تفاوت دستش توی جیبش بود و داشت من رو نگاه می‌کرد. وقتی دید دارم نگاهش می‌کنم لبخند کجی زد و گفت:

- برو!

دیگه تردید جایز نبود، باید می‌رفتم. تندتر از حد معمول دویدم که ناگهان. آخ! داشتم می‌خوردم زمین که دستی زیر بازوم نشست. دستم رو روی پای تیر خورده‌ام گذاشتم، سرم رو بلند کردم. با دیدن مرد تقریباً ۴۰-۵۰ ساله‌ای چشم‌هام گرد شد. من رو توی بغلش کشید و گفت:

- سلام دخترم!

(نازنین)

همه‌ی خونه آروم آروم بود. صدای بیسیم بلند شد:

- سروان برگردید! ما کلِ خونه رو گشتیم ولی اثری از برادرای سپهری نبود!

بیسیم رو برداشتم:

- نه همیشه، نه پیداشون می‌کنم.

- اطاعت میشه قربان!

آروم آروم راه می‌رفتم و حواسم به اطرافم بود که یک دفعه کوبیده شدم به دیوار، خواستم جیغ بکشم که دستش رو گذاشت رو دهنم. چشم‌هام رو باز کردم و سامان رو با همون لبخند مضحک دیدم:

- گفتم مشتاق دیدارت بودم؟

انگشت اشاره‌اش رو گذاشت روی لبش و گفت:

- هیش!

دست و پا زدم که دستم رو گرفتم و پاهام رو کوبید توی دیوار، دیگه هیچ کاری نمی‌تونستم بکنم. پوزخند زد:

- باید بریم عزیزم! دوتایی، ماشین جلوی در منتظر مونه، ما هنوز با هم خیلی کار داریم!

(یلدا)

خودم رو جمع کردم روی صندلی و نشستم. اون مرد توی اتاق بود و روبروی من نشسته بود، پیر نبود ولی موهای طوسیش کم‌کم رو به سفیدی می‌رفت!

چند دقیقه اتاق در سکوت بود که اون سکوت رو شکست:

- نمی‌دونم از کجا شروع کنم، چجوری بهت توضیح بدم که چی شده، از بد روزگار خیلی بدبیاری آوردم. همین الان یکی از مأمورهای ارشدم توی دست‌های کسی که ممکنه بکشتش!

پریدم توی حرفش:

- نازنین؟! -

سری تکون داد:

- بله متأسفانه!

وای گفتم و لب گزیدم، مکثی کرد و بعد شروع به حرف زدن کرد:

- می‌خوام بهت بگم که... -

R O M A N K ترديد داشت، از ترديدش ترسيدم!

سرش رو انداخت پایین و گفت:

- یلدا... من پدرتم!

شوک عظیمی ناخودآگاه بهم وارد شد. دستم روی میز لرزید، حمله‌ی قلبی لعنتی بهم هجوم آورد، با بهت به مرد روبه‌روم نگاه می‌کردم. چشم‌های قهوه‌ای تیره‌اش توی نور کمِ اتاق برق می‌زدن! حال بدم رو که دید اومد سمتم و با نگرانی گفت:

- یلدا! خوبی؟! -

با لکنت زمزمه کردم:

- تو... شما پدر... منی؟!!

لبخندی زد:

- من سرهنگ سپهری پدر توام!

با ناباوری گفتم:

- داری دروغ می‌گی!

سری به چپ و راست تکون داد:

- نه دخترم من... .

جیغ کشیدم:

- به من نگو دخترم! من دختر تو نیستم و تو هم پدر من نیستی.

سعی کرد بهم آرامش بده:

- بزار برات توضیح بدم.

با عصبانیت بلند شدم و گفتم:

- من پدر و مادری ندارم. اون‌ها مردن! تو یه دروغ‌گویی!

نیم نگاه آرومی بهم انداخت:

- داری اشتباه می‌کنی... .

با اطمینان گفتم:

- نه. من مطمئنم که پدر و مادرم مُردن!

نفسش رو بیرون فرستاد:

- فقط بشین، بزار برات توضیح بدم.

با بغض فریاد زد:

- من توضیح نمی‌خوام.

بغضی که بیست سال جلوش رو گرفته بودم به سراغم اومد. بهم می‌گفت که بترکم و همه چیز رو فراموش کنم، بعد از بیست سال بغضم ترکید. هق‌هقم فضای تاریک و بسته‌ی اتاق رو پر کرده بود و دست نوازش‌گر و گرمِ مردی که می‌گفت پدرم روی سرم کشیده می‌شد. یک دفعه مکث کردم. سرم رو آوردم بالا و با صدایی که از بغض می‌لرزید گفتم:

- پس... چرا؟ چرا من رو تنها گذاشتید؟!

گریم شدت گرفت:

- چرا گذاشتید مثل یتیم‌ها بزرگ شم! چرا؟!

دستم رو توی دست‌هاش گرفت:

- باید بهت بگم یلدا، باید برات تعریف کنم ولی قول بده گریه نکنی!

اشک‌هام رو با آستینم پاک کردم و با صدایی که سعی می‌کردم نلرزه گفتم:

- چی شد؟! چه اتفاقی افتاد؟! برای چی؟!!

نشست روی صندلی روبروم و لبش رو با زبونش تر کرد:

- بیست و پنج سال پیش... من سی سالم بود. پلیس بودم و سرگرد دوم! اون موقع حدوداً چهار- پنج سال می‌شد که ازدواج کرده بودم، ما تازه بچه دار شده بودیم. من و مادرت... مهتاب! تو تازه تقریباً ۱- ۲ سالت می‌شد.

با بهت گفتم:

- مادرم؟!!

با چشم‌های قرمزش بهم نگاه کرد:

- یه برادر داشتم اسمش سجاد بود! سجاد بزرگ‌تر از من بود و چهار تا بچه داشت. دوتا از بچه‌هاش دوقلو بودن سارا و سهراب هر دوتاشون سه سالشون بود. سامان پسر بزرگش بود.

ده سالش بود! مهلا هم بچه‌ی دومشون بود که هشت سالش بود، مادرشون که همیشه زن‌عموی تو زیاد با بچه‌هاش جور نبود. آزادی طلب بود، محبت کردن بلد نبود، مادرت اما! مادرت مربی مهدکودک بود. عاشق بچه بود و بچه‌ها هم همشون عاشق مامانت بودن.

یادم اومد. مهتابی که سامان ازش تعریف می‌کرد مادر من بود! به خاطر همین بود که سهراب تعجب می‌کرد. چون باورش نمی‌شد من مادر خودم رو نشناسم. مرد اشک توی چشم‌هاش جمع شد، صداسش بغض‌دار شد و از بغض لرزید:

- مادرت بعد از تو دیگه نمی‌تونست بچه دار بشه. برای همین عاشق تو بود! من هم همین‌طور! یه لحظه تنهات نمی‌داشتیم. یا پیش من بودی و یا پیش مادرت، ولی یه روز... یه روز گرم تابستونی بود که خبر آوردن مادرت رو توی راه خونه... .

ادامه نداد. بهت زده و و با شوک زمزمه کردم:

- مامانم و کشتن؟

چیزی نگفت که صدام رفت بالا:

- مامانم رو کشتن؟

دستش رو حائل صورتش کرد. هق‌هق کردم، مادرم رو چقدر غریبانه کشتن!

دست‌هاش رو که آورد پایین... صورتش سرخ بود:

- مادرت... ترور شده بود. افتادم دنبال قضیش ولی هیچ کس نبود، هیچ ردپایی نداشت. تو تنها بودی خیلی تنها! نمی‌فهمیدی که مادرت مرده ولی غریبی می‌کردی، عکس مادرت رو وقتی که پارچه‌ی سیاه کنارش بود رو می‌دیدید برش می‌داشتی و با دقت نگاهش می‌کردی؛ انگار می‌خواستی چیزی ازش دریاری، انگار می‌خواستی مادرت از توی قاب عکس باهات حرف بزنه.

هق زدم:

- چرا... چرا هیچ چیزی از مادرم پیدا نکردید؟!

تلخ خندید:

- نشد! هیچی نبود! حال تو هم بدتر از اون چیزی بود که ولت کنم و بچسبم به کار، نمی‌دونی چه حالی می‌شدم وقتی با انگشت‌های کوچیکت می‌زدی روی قاب عکس و با خودت حرف می‌زدی؛ گاهی اوقات هم می‌خندیدی! دلم می‌گرفت وقتی می‌دیدم مادری نداری! وقتی غریبگیت رو با دنیای اطرافت می‌دیدم دلم می‌خواست خودم رو فدا کنم تا مادرت برگرده پیشت.

- چند سالم بود؟!

- خیلی کوچیک بودی، انقدر که فقط می‌تونستی حرف بزنی اونم فقط دست و پا شکسته!

تند تند پلک زدم تا بیشتر از این اشک نریزم:

- بعدش چی شد؟! چرا من رو پیش خودتون نگه نداشتین؟! نکنه چون مادر نداشتم من رو هم ول کردید؟!

با بهت گفت:

- اصلاً این طور نبود یلدا، من خیلی دوستت داشتم! نمی‌تونستم تهدیدهای اون‌ها رو نادیده بگیرم و تو رو پیش خودم نگه دارم. البته این انتخاب رو کردم، تو رو پیش خودم نگه داشتم ولی... ولی یه اتفاقی افتاد که هیچ‌کس انتظارش رو نداشت.

(فلش بک به چند سال پیش)

(راوی)

پدر با سرعت وارد خانه شد و کلافه به سمت پسرهایش رفت. پسر کوچکش آهسته داشت با اسباب بازی هایش روی زمین بازی می‌کرد. گرچه در این خانه احساس غریبگی می‌کرد! نبود عمه مهتابش او را می‌رنجانند. سارا هم به کمک مادرش داشت کمی فرنی می‌خورد، مهلا هم خیلی وقت بود به المان رفته بود. مادرش او رو فرستاده بود تا از این اتفاق آسیب نبیند. سامان اما مثل همیشه در طول این چندماه در اتاقش بود و در رو به روی همه بسته بود. او بیش‌تر از همه می‌فهمید و فوت مهتاب او را افسرده‌تر می‌کرد.

روی تخت نشسته بود و مانند همیشه با تبلتش عکس‌هایی که با مهتاب گرفته بود را نگاه می‌کرد. او وابستگی بیشتری به مهتاب داشت و این شوک او را به سمت غم بزرگی برده بود، پدر سهراب را در آغوش کشید و سهراب با قدرت به گریه پرداخت. مادر کلافه از گریه‌های بی‌وقفه‌ی سهراب با اکراه بلند شد و به سمت پذیرایی بزرگشان حرکت کرد. با دیدن همسرش تعجب کرد؛ چون همسرش همیشه دیر وقت به خانه برمی‌گشت.

پدر، فرزندش رو در آغوش فشرد و گفت:

- لو رفتیم حمیده، باید بریم!

مادر وحشت زده شد. با دست و پای لرزان به سمت اتاق سامان رفت، سامان با بداخلاقی گفت که همراه آن‌ها نمی‌آید. پدر فریاد زد که دیر شده و باید سریع حرکت کنند، او فرزند آخر، سهراب را بیش از بقیه دوست داشت و برایش زیاد اهمیت نداشت بقیه بچه‌هایش چه بلایی به سرشان خواهد آمد.

سامان با بدخلقی بلند شد و لباس‌هایش رو پوشید؛ از آن طرف پدر بچه‌ها را درون ماشین گذاشته بود و مرتب اطراف را نگاه می‌کرد. مادر که در ماشین نشست پدر زود شروع به گاز دادن کرد و برای بار هزارم خودش را به خاطر خریدن خانه در لواسان لعنت کرد، جاده‌های پر پیچ و خم ترسناک بودند و همه‌ی آن‌ها را وحشت زده کرده بودند.

مادر سفت به صندلی تکیه داده بود و سعی می‌کرد با همان صدای لرزان بچه‌ها را آرام کند، پدر نیز وحشت زده به اطراف خیره شده بود. رد نگاهش مدام عوض می‌شد و در پی ماشین پلیسی بود که دنبال آن‌ها باشد، شاید هم داشت دنبال ماشین شخصی برادرش می‌گشت. چندی نگذشت که صدای آژیر پلیس هر پنج نفر آن‌ها را به وحشت انداخت. رعب در دل مادر می‌پیچید و پدر به دنبال راه فراری می‌گشت، صدای برادرش را که شنید انگار جان از کف داد:

- بزن کنار سانتافه سفید، بزن کنار این یه دستوره!

پدر با وحشت زمزمه کرد:

R O M A N I K! - این نمی‌تونه امکان داشته باشه!

سامان برگشت و به عقب نگاه می‌کرد. چهره‌ی عمویش او را متعجب کرد، در ذهن کوچک او چه می‌گذشت؟ حتماً داشت با خود می‌گفت:

- چرا باید از عموی خودم فرار کنم؟!

فرستی برای فکر نبود، پدر فرمان ماشین را چرخاند و با قدرت به مسیرش ادامه داد. صدای بلند میکروفون برای بار دوم پدر را لرزاند:

- اگه همین الان تسلیم شی برای مجازاتت تخفیف قائل می‌شیم!

اما انگار این حرفش برای پدر جوری تمسخر بود، چه تخفیفی؟! قاچاق مواد مخدر و عضویت در باناً بزرگِ خلافتکاری جهان جرم کمی نبود که برای آن تخفیف قائل شوند. هم او و هم برادرش این را می‌دانستند، مجازات او قطعاً اعدام بود! پدر در فکر بود. شاید هم اشکال از سرعت زیاد ماشین بود، در هر حال سر پیچ تندی فرمان ماشین نچرخید شاید هم ترمزش بریده شد، ماشین حالا در عمق دره بود.

پدر چیزی نشنید زیرا او دیگر رفته بود! چشم‌هایش آرام بسته شدند، سامان هوشیار بود! به پای برادر کوچکش که حال بیهوش بود ضربه‌ای زد، او را صدا زد ولی برادرش آرام بود، سراغی از خواهرش گرفت اما خواهرش گویی در خواب عمیقی رفته بود، مادرش را صدا زد اما جوابی نشنید! پدرش در شیشه فرو رفته بود، دستش را به خیسی سرش زد، خون چکه می‌کرد و او کم‌کم داشت بیهوش می‌شد، ضربه سنگین سنگی که به او برخورد کرده بود او را نیز بیهوش کرد.

نیروهای آمبولانس تا پایین دره رفتند؛ همان موقع مرگ سه نفر از آن‌ها اعلام شد. زنی که بیهوش بود، طفلی که در خواب عمیقی فرو رفته بود، و پدری که برای همیشه چشم‌هایش بسته شد.

R O M A N I K

(یلدا)

دهنم عین ماهی باز می‌شد ولی قدرت گفتن هیچ رو نداشتم. با لکنت گفتم:

- اون‌ها... مردن؟! -

سری تکون داد:

- برادرم، همسرش و یکی از بچه‌هاشون، اون‌ها فوت کردن و بعد فقط سامان زنده موند و سهراب! سامان سرش شکست و بعد یه هفته خوب شد، سهراب هم برای مدت کوتاهی به کما رفت. بعد از این‌که هر دوشون ترخیص شدن می‌خواستم برم ازدواج کنم و سرپرستی شما سه تا رو به اون بسپرم اما باز هم نشد.

با تردید گفتم:

- می‌خواستید ازدواج کنید؟!

غمیگن لبخندی زد و گفت:

- می‌خواستم... نمی‌تونستم خودم دست تنها شماها رو نگه دارم؛ ولی نشد، نتونستم! تو شدیداً شبیه مادرت بودی و هر بار به این کاری که می‌خواستم بکنم فکر می‌کردم عذاب وجدان وجودم رو می‌گرفت. کم‌کم داشتم راضی می‌شدم که یه روز وقتی اومدم خونه دیدم... دیدم... بچه‌های برادرم فرار کردن!

با بهت داد زدم:

R O M A N I K

- فرار؟!

با غم سری تکون داد:

- درسته... اون‌ها فرار کردن و من هیچ وقت نتونستم پیداشون کنم.

- چرا؟! شما وظیفه داشتید پیداشون کنید.

نمی‌دونم از کی شاکی بودم، فقط می‌دونستم نه حق من اینجوری بزرگ شدن بود، نه حق اون دو نفر! این از اولم یه اشتباه بود. با بغض گفتم:

- نباید اون‌ها رو رها می‌کردید، شما... شما... .

و بقیه حرفم با هق‌هق پایان پیدا کرد. بابا؟! واژه‌ی عجیبی بود برای منی که هیچ وقت پدری نداشتم. به دستم اومد و با آرامش دادن بهم گفت:

- مجبور شدم یلدا! حجم تهدی‌ها بعد از رفتن سامان و سهراب بیشتر شد. من... نمی‌تونستم تو رو ببینم که داری پرپر میشی! تو و سهراب و سامان بهترین دوست‌های هم بودین، پس تنها یه راه برای من مونده بود.

با صدای لرزون گفتم:

- چیکارم کردید؟!!

- حافظت رو پاک کردم! دارویی بهت دادم که دکترها می‌گفتن حافظه رو پاک می‌کنه، بعد فرستادمت خارج تا اون‌ها امنیتت رو تامین کنم؛ اما با آتش سوزی عمدی پرورشگاه همه چی خراب شد.

R O M A N I K : گریم بند اومد و با بهت گفتم:

- عمدی؟!!

(سهراب)

گلدون رو میز رو پرت کردم توی دیوار، سامان با حالی گرفته روی تخت نشسته بود و هیچی نمی‌گفت.

- این همه سال سامان؟!!

چیزی نگفت، دوباره داد زدم:

- سامان این همه وقت؟!

باز هم چیزی نگفت:

- چرا بهم نگفتی؟! چرا توی ذهنم از یلدا یه دشمن ساختی؟! چرا الان بهم میگی؟!

کلافه گفت:

- برای خودت بهتر بود سهراب!

- هیچی نگو سامان!

چیزی نگفت که با عصبانیت ادامه دادم:

- نقشه‌ی توی لعنتی بود، آتیش زدن اون پرورشگاه کوفتی نقشه‌ی خودت بود تا یلدا رو بکشونی بیرون،

R O M A N I K

با عصبانیت بلند شد و گفت:

- توی اون پرورشگاه کوفتی افراد دیگه‌ای هم بودن که سازمان اون‌ها رو می‌خواست، من فقط به وظایفم عمل کردم.

- من نه تو رو می‌شناسم نه اون سازمان لعنتی رو!

- داری چی میگی سهراب؟! اون سازمان زندگی ماست. ما هیچ‌وقت نمی‌تونیم ازش جدا شیم، جدا شدنمون یعنی... .

اسلحه‌اش رو روی میز پرت کرد:

- یعنی مرگ!

پوزخند زد:

- پس خوب شد من اون قرارداد مسخره رو امضا... .

حرفم با پرت کردن یه برگه روی میز قطع شد. این برگه، همون برگه بود! برگه‌ی قرارداد، نفس عمیقی کشید تا خودش رو کنترل کنه:

- فکر کردی من چجوری به این جایگاه رسیدم؟!

با صدای تحلیل رفته‌ای زمزمه کردم:

- من رو قربونی کردی... .

- من تو رو قربونی نکردم سهراب! من کار درست رو انجام دادم، ما باید اون قرارداد رو امضا می‌کردیم برای بقامون!

عصبی یقه‌اش رو گرفتم:

- تو پست فطرتی! یلدا، کسی که دختر عمومون بود رو دزدیدی، گفتم دشمنمونه درحالی که نبود.

با تمسخر دستم رو پس زد گفت:

- چیه؟! نکنه عاشقش شدی؟! یادم نمیره که این تو بودی که اون رو فراری دادی!

داد زدم:

- کار درست رو کردم می‌دونی چرا؟! چون ازت متنفر بودم و واقعاً عاشقش بودم!

سامان هم داد زد:

- اگه عاشقش بودی نگهش می‌داشتی نه اینکه مثل احمق‌ها بهش بگی بره!

پوزخند صداداری زدم:

- سامان حرف‌های خنده دار نزن! من عاشقش بودم و بخاطر اینکه دوستش داشتم گفتم بره، گفتم بره تا اسباب بازی دست تو نشه! حالا خوبه سپهر یه خورده مرام و معرفت داشت و گر نه اگه یه دختر می‌سپردن بهت می‌دونی چیکارش می‌کردی؟!

چیزی نگفت، به در اتاق اشاره کردم:

- همون کاری که با نازنین کردی!

R O M A N I K

سامان:

- بس کن سهراب، من هر کاری که لازم باشه می‌کنم!

با نفرت گفتم:

- دیگه نمی‌خوام حتی یه لحظه هم ببینمت.

و رفتم بیرون و در رو محکم بهم کوبیدم، وارد اتاقی شدم که نازنین توش بود. روی تخت یه نفره‌ی مشکی که پر از خون بود دراز کشیده بود و از بینی و دهنش خون جاری می‌شد.

از بس که با کابل روی پاهاش کوبیده بودن روی پاهاش خون مرده شده بود. رفتم سمتش
و تکونش دادم:

- نازنین! نازنین خانم!

با چشم‌های بسته سرفه‌ای کرد و گفت:

- سهراب!

چشم‌هام رو محکم روی هم فشردم:

- نجات میدم، تو رو از این جهنم بیرون میارم نازنین!

چشم‌های بی‌روحش رو باز کرد و گفت:

- یلدا رو... .

با یادآوری یلدا کلافه گفتم:

R O M A N I K

- خوبه... حالش خوبه!

سرفه کرد:

- همین برام کافیه...

- نجات میدم نازنین، قسم می‌خورم تا نجاتت ندم هیچ کاری نمی‌کنم.

لبخند خسته‌ای زد:

- نمی تونی نجاتم بدی!

با حرص دندون هام رو روی هم فشار دادم:

- می تونم نازنین، می تونم! تو رو نجات میدم. حداقل کاریه که می تونم بکنم!

نازنین:

- خودت چی سهراب؟! خودت هم گیر می افتی، می دونی چند سال میری زندان؟!!

لبخند تلخی روی لب هام نشست:

- تو بهم بگو خانم پلیس، چند سال؟!!

اون هم خندید:

- اذیت نکن سهراب! من خیلی بهت بد کردم، لوتون دادم و بهتون خیانت کردم.

- می خوام بگی بهم اعتماد نداری؟!!

R O M A N I K

به سختی نشست و به تاج تخت تکیه داد:

- بیشتر از هر کسی به تو اعتماد دارم چون تو عاشقی!

چشم هام گرد شد و سرفه‌ی مصلحتی کردم. با خستگی خندید:

- فکر کردی من نمی فهمم؟! بیشتر از هر کسی بیشتر می شناسمت سهراب!

- بیخیال نازنین!

- من سامان رو دوست دارم!

با بهت برگشتم سمتش و با چشم‌هایی که از حدقه در اومده بود گفتم:

- چی؟!؟

نفس عمیقی کشید و چیزی نگفت.

- از کی سامان رو می‌شناسی؟!؟

پتو رو کشید روی صورتش:

- نمی‌خوام صحبت کنم! مطمئنم که بعدش من رو سرزنش می‌کنی.

پتو رو از دستش کشیدم:

- صحبت کن نازنین! حرف بزن بگو بینم تو سامان رو از کجا می‌شناسی؟!؟

توی چشم‌هام زل زد و گفت:
R O M A N I K

- قول بده سرزنشم نکنی.

کلافه گفتم:

- همچین کاری نمی‌کنم برام تعریف کن نازنین!

نفس عمیقی کشید و شروع به تعریف کرد:

(فلش بک به ۱۰ سال قبل)

(نازنین)

- از این هم بگو برام بذاره!

خندید و گفت:

- شکمو!

بستنی رو به بهم داد و نشستیم روی صندلی‌های بستنی فروشی.

- برای خودت هم می‌گرفتی!

قاشق رو داد دستم:

- من نمی‌خورم جوجه!

بهش توجهی نکردم و مشغول خوردن بستنی شدم. همون‌طور که داشتم می‌خوردم گفتم:

- ساماان!

سامان با جدیت گفت:

- صدبار گفتم آنقدر این حروف الفبا رو کش نده، یعنی چی آخه این کار؟!

ریز ریز خندیدم و گفتم:

- خب حالا. دیوونه شد باز! اصلاً دیگه نمیگم که می‌خواستم چی بگم.

سامان دستش رو زد زیر چونش و گفت:

- بگو!

دست از بستنی خوردن کشیدم و گفتم:

- می خواستم بگم که... من چند سالمه؟!

با تعجب گفت:

- از من می پرسی چند سالته؟!

حرصی گفتم:

- جواب بده!

خندید:

- هفده سالته بانو!

مشکوک گفتم:

- تولدم کیه؟!

با تاکید گفت:

- چهار مرداد!

جیغ کشیدم:



R O M A N I K

- این که تاریخ تولد خودته.

با استفهام سری تکون داد:

- آها، سه تیر!

پشت چشمی نازک کردم که خندید و نگاش رو به تلفنش داد. تقریباً پنج دقیقه داشت با گوشیش ور می‌رفت که حوصلم سر رفت، خم شدم سمتش و سعی کردم بفهمم توی گوشیش چی داره، با خنده با نمکی گفت:

- چی می‌خوای جوجه؟!

با فضولی گفتم:

- با کی چت می‌کنی؟!

خندید:

R O M A N I K - با دوست دخترم!

صداش رو نازک کرد:

- میگن اسمش ثریاست، چشم‌هاش هم‌رنگ دریاست!

گوشیش رو از دستش کشیدم:

- بی‌خود! شما یه دوست دختر بیش‌تر نداری اون هم من که اسمم نازنینه.

با حرص ادامه دادم:

- ثریا!

دستش رو زد زیر چونش، حتی سعی نکرد گوشیش رو ازم بگیره.

سامان:

- کی گفته تو دوست دخترمی؟!

با حرص و حسادت گفتم:

- چیه؟! نکنه می‌خوای بگی دوست دخترت ثریاست؟!

سامان بی توجه به حرفم گفت:

- تمام زندگیمی!

پشت چشمی با ذوق نازک کردم:

- این شد یه چیزی!
R O M A N I K

یک دفعه بلند شد و دستم رو کشید که ناخواسته بلند شدم.

- بیشعور!

به سمت جلو هدایتیم کرد. اون شب با هم کلی خوش گذروندیم، رفتیم بام تهران، بعد رفتیم شهربازی، سامان پایه همه چی بود و باهام تا هر جا که می‌گفتم می‌اومد.

دیگه نا نداشتم راه برم.

- وای خدا خسته شدم، بریم!

با مهربونی گفت:

- هر چی تو بگی.

وقتی بهم حق انتخاب می داد و توی هر نظری که داشتم بهم احترام می گذاشت خیلی خوشحال می شدم. عاشق این شعورش بودم، وارد خونه شدیم. خودم رو پرت کردم روی تخت.

سامان:

- باز که این موهات رو شستی.

لب و لوچ آویزون شد و برگشتم سمتش:

- خب نشورم؟!

سری تکون داد و گفت:

R O M A N I K - خیلی دوستت دارم!

با شیطنت از دور بوس فرستادم و گفتم:

- من بیش تر.

- هیچ وقت هیچ وقت هیچ وقت هیچ وقت ترکم نکن!

(زمان حال)

- ولی رفت. برای همیشه رفت و من تا ده سال دنبالش می گشتم. برای همین پلیس شدم تا پیداش کنم و بزنم توی صورتش؛ ولی نتونستم، و بعد کمرم از اینکه یه قاچاقچی شده شکست، باورم نمی شد!

صفحه گوشیم رو باز کردم و گرفتم سمت سهراب، عکس دو نفرمون بود. رفته بودیم آتلیه و کلی عکس گرفتیم ولی این عکس از همشون قشنگ تر بود. موهای خرماييم باز روی شونه هام افتاده بود و سامان جلوم نشسته بود و داشت با دست موهام رو میزد کنار گوشم.

سهراب با دهن باز نگام کرد و با لکنت گفت:

- این... .

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- حتماً میگی این کجا و اون عوضی الان کجا؟!

R O M A N I K

- این که داداش من نیست؟!

- خیلی ازت تعریف می کرد، می گفت خیلی بچه‌ی تخیسی هستی و به زور یه جا نگهت می دارن!

تلخ خندیدیم، با نگاه خسته‌ای به سهراب گفتم:

- قرار بود بمونه ولی همون شب رفت. رفت و ده سال پیداش نشد، باورت میشه؟!

صداش آرام شد:

- تو هیچی راجب بهش نمی‌دونی، اون یه قرارداد امضا کرد که اگه بهش پایبند نمی‌موند می‌مرد! یعنی می‌کشتنش... .

- ده سال سهراب؟! ولی اون رفت و ده سال برنگشت. این باورش سخت تر نیست؟!!

سهراب با تردید گفت:

- عاشقت شد؟!!

زمزمه کردم:

- آره... نداشت سر کار برم و گفت خودم خرجت رو میدم ولی بعد رفت و من رو تنها گذاشت، حدود ۳ سال بعد... .

سهراب باز نگاهی به عکس انداخت و گفت:

- ولی توی این عکس چهره یه جور دیگه‌ست، یعنی فرق می‌کنه!

R O M A N I K : سری تکون دادم:

- آره سه سال بعد وقتی من توی یه مجتمع تجاری کار می‌کردم، اون مجتمع آتیش گرفت. من اونجا بودم! در واقع من تنها کسی بودم که اونجا بودم، برای کار ضروری به مجتمع رفتم و بعد خبر دادن آشپز بدون اینکه بدونه شیلنگ گاز رو باز گذاشته و بعد کبریت روشن کرده که کل شرکت رفته رو هوا، اون آشپز مرده بود و فقط من مونده بودم. تنها توی یه شرکت آتیش گرفته که نمی‌دونستم آتیش از کجا میاد و قراره به کجا بره.

سهراب: سوختی؟!!

لبخند تلخی زدم:

- حدود شصت درصد سوختگی داشتم، صورتم بلکه نابود شده بود. رئیس مجتمع که در قبال من مسئول بود من رو به بهترین جراحی‌ها فرستاد تا بالاخره با کلی عمل تونستم صورتم رو برگردونم ولی بدنم هنوزم پر از تاول و سوختگیه!

به آینه‌ی روبروم نگاهی انداختم:

صورتم عوض شد، جوری که حتی دیگه خودم هم خودم رو نمی‌شناختم. همه‌ی دکترو حتی از این‌که من زنده موندم هم تعجب کرده بودن، هه!

قطره‌ای از اشک روی دستم افتاد، دستم هنوز هم سوختگی داشت و بعد این‌همه سال هنوز خوب نشده بود، از شدت سوزش دستم آخی گفتم که سهراب اومد سمتم و دستم رو نگاه کرد. با نگرانی گفت:

- دستت قرمز شده!

R O M A N I K

لبخندم تلخ‌تر شد:

- خیلی بده نه؟! حتی همیشه بهش دست زد، هیچکی دوست نداره... برای همین از سامان دور موندم برای همیشه! چون لایقش یه دختری نبود که کل بدنش سوخته و دیگه... .

و بعد حق هقم اوج گرفت. سهراب سخاوتمندانه و برادرونه بغلم کرد و دستش رو روی موهای خرماییم کشید.

سهراب:

- باید بهش می گفتمی که تو همون نازنینی، نه اینکه خودت رو جای نازنینی جا بزنی که خیلی
وقته مُرده!

سهراب:

با دستمال اشک هام رو پاک کردم:

- نمی شد... می فهمی؟! فقط می تونستم خودم رو جای دختر خالت جا بزنم تا بهتون نزدیک
شم، پلیس هستم ولی تنها هدفم پیدا کردن شماها بود. فقط می خواستم... می خواستم یه بار
دیگه سامان رو بینم و بعد برم! برم خیلی دور... اصلاً بر نگردم.

هق زدم:

- فقط یه بار دیگه می خواستم بینمش!

زیر گوشم زمزمه کرد:

- اگه عاشقت باشه و تو زنده باشی دنبالت می گرده، بهش بگو که نازنینی!

برادرانه نگاهم کرد و گفت:

- و بدون من پشتتم!

لبخندی زدم و ازش فاصله گرفتم:

- نگران نباش سهراب من خوبم، تو هم برو دنبالش!

قرمز شد و با هول گفت:

- خب من میرم دیگه!

خندیدم و گفتم:

- دیگه نگران من نباش.

با صدای آرومی گفتم:

- دیگه برنگرد.

بازوم رو گرفت:

- ولت نمی‌کنم نازنین، دوباره برمی‌گردم!

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- خداحافظ!

بلند شد و خواست بره از اتاق بیرون که لحظه آخر برگشت و گفت:

- نجات میدم!

و بعد رفت، اون باید می‌رفت؛ دیگه وقتش بود.

(یلدا)

با ترس گفتم:

- چی؟!؟

سری تکون داد:

- هنوز نمی‌دونیم کجا هستن! همه‌ی مرزها رو بستیم، نمی‌تونن در برن!

چیزی نگفتم، ریحانه تو کجا رفتی؟! چشم‌هام و روی هم فشردم و چیزی نگفتم. ریحانه تو کجا رفتی؟! زنگ در خونه باعث شد سرم رو بالا بیارم. آرمین بلند شد و رفت سمت آیفون، با تعجب گفت:

- چی؟! یعنی چی؟!؟

و بعد بیسیمش رو در آورد، مردی که ادعا می‌کرد پدرمه به سمتش رفت و گفت:

R O M A N I K - چی شده آرمین؟!؟

آرمین همون‌طور با تعجب گفت:

- ایشون، یکی از برادرای سپهری هستن؟!؟

سرهنگ آرمین رو پس زد و رفت سمت آیفون و بعد زمزمه کرد:

- سهراب!

با شنیدن اسمش پریدم سمت آیفون، خواستم در رو باز کنم که آرمین جلوم رو گرفت:

- نه یلدا همیشه، خطرناکه!

سرم رو تکون دادم:

- کسی که باعث شد من نجات پیدا کنم هرگز به من آسیب نمی‌زنه!

و رفتم سمت آیفون، اون مرد هیچی نمی‌گفت و فقط دست به سینه من رو نظاره می‌کرد.

با دست‌های لرزون آیفون رو برداشتم و آب دهنم رو قورت دادم:

- ب... له؟!!

جدی گفت:

- منزل خانم سپهری؟!!

با استرس گفتم:

- بله بفرمایید، خودم هستم!

R O M A N I K

کلافه گفت:

- ببین یلدا من و تو خوب می‌دونیم که پلیس‌ها دورتا دور خونوات نشستن و منتظرن من
بیام تو تا ترورم کنن، پس در رو بزن نذار بیش‌تر از این معطل بمونم!

آرمین که دید چیزی نمیگم آیفون رو از دستم کشید و گذاشت سر جاش، بعد در رو زد که
سهراب بیاد داخل، از پنجره نگاهش کرد. این پا اون پا کرد؛ سرش رو خاروند و یکم فکر
کرد و بعد وارد حیاط شد. هیجان زده خواستم برم سمت در که باز آرمین هشدار داد:

- خطرناکه!

و بعد خودش رفت که در رو باز کنه، لب و لوچم آویزون شد، صدای باز شدن در اومد و بعد صدای تیک اسلحه که جونم رو به لبم رسوند. رفتم سمت آرمین که تفنگش رو جلوی سهراب نشونه گرفته بود.

- سر... .

- بالاخره اومدی پسرم؟!

سهراب بی‌هیچ حرفی با بهت به سرهنگ نگاه کرد. سرهنگ دست‌هاش رو باز کرد و بی‌توجه به اخطارها و غرغره‌های سرگرد، سهراب رو در آغوش گرفت. سرهنگ سرش رو روی شونه‌ی سهراب گذاشته بود و گریه می‌کرد، با صدای لرزون گفت:

- من رو ببخش پسرم، همش تقصیر من بود. من رو ببخش!

سهراب با لبخند سرهنگ رو از خودش جدا کرد و گفت:

R O M A N I K
- اصلاً این‌طور نیست عمو، تقصیر خودمون بود! ما نباید شما رو ترک می‌کردیم.

سرهنگ هم لبخندی زد:

- الان کار واجب‌تری داریم پسرم!

لبخندش کم‌کم محو شد و گفت:

- بهتون میگم عمو، برای همینه که اینجام!

آرمین جلو اومد:

- سروان کجاست؟!

(نازنین)

پاهام رو جمع کردم توی شکمم و به تاج تخت تکیه دادم. یه حسی دلش نمیخواست از این جا نجات پیدا کنه، یه حسی دلش میخواست بمونه و از دیدن سامان لذت ببره! چشمهام رو بستم، آرامش نداشتم، آرامشم وقتی از کنارم رفت که عزیزترین کسانم ازم دور شدن!

- خانم!

لای چشمهام رو باز کردم. دختر جوونی که بهش میخورد خدمتکار باشه اومد سمتم:

- خانم آقا گفتن لباستون رو عوض کنم ببرمتون پایین برای شام.

تعجب کردم:

R O M A N I K

- آقا؟! چرا؟!

دختره ی بی اعصاب گفت:

- لطفاً بحث نکنید با من، بلند شید.

دستم رو گرفت و کشید:

- لطفاً برید حموم، الان!

سرم رو انداختم پایین و رفتم سمت حموم، خدمتکار همین طور ایستاده بود.

- تو... نمیری بیرون؟! -

با تحکم و با اون چشم‌های مشکیش گفت:

- نه! همین جا هستم.

رفتم داخل حموم، حموم تمیز و آماده بود! بعد از نیم ساعت خواستم پیام بیرون:

- میشه حوله‌ام رو بدید؟! -

وقتی حوله‌ام رو بهم داد، نگاهی به دست‌هاش انداختم. گندمی و مثل دست‌های مردها بود، خیلی ناراحت شدم. حتماً خیلی کار می‌کنه که دست‌هاش اینجوری شدن، سری با تأسف تکون دادم.

حوله‌ی کوچیکم رو دکلمه پیچیدم و دور کمر تا زیر زانوم، از حموم بیرون اومدم، خدمتکار توی اتاق نبود. رفتم جلوی آینه ایستادم. حوله چون بدنم خیس بود چسبیده بود به بدنم، سریع لباس کراپ مشکی تنم کردم و شلوار هم پا کردم. حوله رو ول کردم و موهام رو با شونه‌ای که مطمئن نبودم تمیزه شونه کردم.

نگاهم که به آینه خورد چشم‌هاش رو دیدم، درست پشت سرم ایستاده بود. برگشتم سمتش؛ می‌دونستم شنیده و فهمیده! انگشت اشاره‌اش رو آروم روی گونه‌ام کشید، سرم رو آوردم بالا و بهش نگاه کردم. سنگینی نگاهم رو که حس کرد سرش رو بلند کرد و گفت:

- چرا بهم نگفتی؟! -

- نشد.

- ولی ازم دور شدی!

- تو ترکم کردی!

عصبی مچم رو فشرد:

- منِ احمقِ ترکت نکردم. من فقط رفتم تا زندگی‌مون و درست کنم، تا که برگردم پیشت ولی تو رفته بودی و دیگه هیچ وقت پیدات نکردم. خبر نداری کل کشور رو زیر پام گذاشتم تا پیدات کنم ولی تو... .

از شدت تند حرف زدن نفس نفس میزد:

- تو رفتی نازنین، دیگه پیدات نکردم، برای همیشه من رو ترک کردی، تو من رو ترک کردی!

حرصم گرفت:

- نه سامان! این تو بودی که رفتی، تو من رو تنها گذاشتی.

عصبی تر شد:

R O M A N I K

- من این کار رو نکردم. من فقط... .

انگشت اشاره‌ام رو روی شونه کوییدم و حرصی گفتم:

- خیلی کثافتی سامان!

نگاهی به صورتم کرد و بهم توپید:

- آره من کثافتم که برگشتم پیشت!

پوزخند زدم:

- آها تو برگشتی پیشم یا من؟! هان؟!!

جیغ کشیدم:

- بعد ده سال؟!!

داد زد:

- چه فرقی می‌کنه، حالا برگشتم! حرفی؟!!

با تمام درد قلبم داد زدم:

- آره حرفی! حرف این که دیوونم کردی، از دست تو هر شب قبل خواب قرص می‌خورم.

دیگه گریم گرفته بود:

- من عاشقت بودم و تو ترکم کردی! حتی این قدری ارزش نداشتم که بهم بگی چرا رفتی، این من احمق بودم که همش پات موندم و بعد حدود یازده دوازده سال رهات نکردم.

مچ دستم رو گرفت:

- من عاشقت بودم نازنین! و رفتی و دیگه پیدات نکردم. می‌فهمی این رو؟!!

جیغ کشیدم:

- نه نمی فهمم! چون تو دنبالم نیومدی، این همه سال غرق توی خوشیات بودی که من رو یادت نبود. توی عوضی قلبم رو نابود کردی، اگه من نمی اومدم دنبالت، اگه من نبودم تو هیچ وقت یادت نمی افتاد که دوستم داشتی!

دستم و ول کرد و از اتاق رفت بیرون، صدای گریه ام در اومد. رفتم جلوی آینه و صورتم رو پاک کردم، اشکهام سرازیر می شدن و نمی تونستم جلوشون رو بگیرم. در اتاق به صدا در اومد:

- خانم!

برگشتم و سریع اشک هام رو پاک کردم:

- بیا داخل!

از توی اون کمد یه مانتوی لی و شلوار برداشتم برداشتم و پوشیدم، همشون بسته بندی شده بودن و مطمئن بودم که استفاده نشدن، رفتم بیرون همه ی خانم ها توی عمارت با دیدن من سر خم کردن و بهم احترام گذاشتن، یکی از آقایون اومد جلو و گفت:

- من راهنماییتون می کنم بانو!

سری تکون دادم و دنبالش راه افتادم، بانو؟! بیخی بابا!

میز نهارخوری خیلی بزرگی وسط خونه بود و انگار دوازده نفره بود.

- تعجب نکن، خانواده ما خیلی بزرگ تر بوده!

برگشتم سمت سامان که داشت می نشست روی صندلی، با لبخند تلخی گفت:

- پدرم، مادرم، سهراب، من، یلدا، عمو، مهتاب، هنری، ریحانه... .

چشم‌هایش رو با درد بست:

- دو تا خواهرهام.

با مکث گفت:

- و تو!

به صندلی‌ها اشاره کرد:

- با این‌ها میشیم دوازده نفر نه؟ ولی الان فقط خودم موندم و خودم و خودم.

بی‌هوا گفتم:

- پس من چی؟!

لبخند تلخی زد و چیزی نگفت، غذاها رو آوردن و گذاشتن روی میز، کمی برای خودم کشیدم و خوردم. بلند شدم تا برم، صدای زمزمه‌ش گفت:

- دوباره تنهام نذار نازنین! این قلب لعنتیم طاقت دوری دوبارت رو نداره، درکم کن.

نفس عمیقی کشیدم و ازش رد شدم. می‌دونستم اشتباه کرده ولی حالا داره خودش رو تبرعه می‌کنه، نمی‌تونه بگه ببخشید و من هم ببخشمش، همیشه همه‌ی اشتباه‌ها تاوان دارن، وارد همون اتاق شدم و روی تخت نشستم. رفتم توی فکر، اگه سامان ازم خواسته برگردم پیشش چرا برنگردم؟! من که عاشقشم و اون هم مطمئناً عاشقمه! خب پس چی میگم من؟! چه میدونم خب دلخورم، نباید نازم رو بکشه؟!

دیگه خسته شدم، دست‌هام رو روی صورتم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم. باید فکر کنم، خیلی زیاده! خوابیده بودم که احساس کردم دستی روی صورتم نشست، چشم‌هام رو آرام باز کردم و چند بار پلک زدم. یک دفعه عطسه‌ای کردم و دستم رو جلوی دهنم گذاشتم، چشم‌هام رو کامل باز کردم و به سامان نگاه کردم که با لبخند روی تخت نشسته بود و بهم نگاه می‌کرد.

- این‌جا چیکار می‌کنی؟!

- خسته شدم، اومدم اینجا بهت سر بزنم!

تخس بود و هست، نمی‌خواست بگه که دلش برام تنگ شده، نمی‌گفت دوستم داره! تخس بود. در حالی که با رو تختی بی‌رنگ و رو بازی می‌کرد گفت:

- اون موقع خیلی بچه بودم، از طرف دیگه برادر کوچک‌تر از خودم داشتم. اگه گیر می‌افتادیم اعداممون می‌کردن! با خودم گفتم میرم و بعد یک سال بر می‌گردم و تو رو هم با خودم می‌برم ولی وقتی بعد از دو سال برگشتم... تو نبودی! آب شده بودی و رفته بودی، توی زمین! هیچ اثری ازت نبود. کل ایران رو دنبال گشتم ولی هیچ کس تو رو ندیده بود، نازنین... من... من... من... .

جوشش اشک توی چشم‌هام راه افتاد، می‌خواستم بشینم و گریه کنم ولی کنترل کردم خودم رو، با بغضی که آشکارا توی گلوش بود گفت:

- بعد از مدت‌ها فهمیدم که آتیش گرفتن اون مجتمع عمدی بوده!

با بهت گفتم:

- چی؟!!

سری تکون داد:

- من اون روزها به محموله‌ای روجابه‌جا کردم و اتفاقی یکی از افراد اون سازمان رو کشتم، رئیس سازمان هم برای این‌که ازم انتقام بگیره اون‌کار رو با تو کرد! بهم هشدار دادن که باهام چیکار می‌کنن ولی من توجهی نکردم، الان می‌فهمم اون هشدار برای چی بوده،

هر دومون توی فکر فرو رفتیم. صدای بلند به مرد دوتامون رو از فکر درارود:

- آقا... آقا... پلیس‌ها... پلیس‌ها این‌جان!

سامان تند از جاش بلند شد و دستش رو به سمت گرفت:

- از این‌جا به بعد انتخاب با توعه نازنین! اومدن دنبال تو و تا تو رو ازم نگیرن ول نمی‌کنن، با صدای گرفته گفت:

- دیگه طاقت دوری ازت رو ندارم، هستی؟!

بدون مکث دستش رو فشار دادم: R O M A N I K

- تا آخرش باهاتم!

دستم رو محکم گرفت و با هم قدم به دنیای جدیدی گذاشتیم.

(راوی / چند سال بعد)

با درد خودش رو به هنری نزدیک کرد:

- هنری... عزیزم!

اما هنری جوابی نداد، نگران بلند شد و به سمتش دوید:

- هنری! حالت خوبه؟!!

از سر و صورت هنری خون می‌چکید. بعد از اینکه با موشک ماشین آن دو رو هدف قرار دادند این‌طور شده بود.

ریحانه با گریه گفت:

- هنری! تو رو خدا جواب بده.

اما جوابی از او نشنید، با درد رو به یکی از پسر کوچولوهایش که دور تر از ماشین افتاده بود گفت:

- خوبی مامانی؟! الهی قربونت برم من!

صدای زنگ تلفنی که در نزدیکیش بود باعث شد که با درد به سمت صدا برگردد، دستش را دراز کرد و سعی کرد گوشی را بردارد و موفق شد. گوشی رو سریع جواب داد، صدای پر از بهت نازنین در گوشش پیچید:

- ریحانه... خودتی؟!!

- خ... خودمم!

نازنین جیغی کشید و با ذوق گفت:

- تو زنده‌ای! خدای من کجایی دختر؟! -

لبخند غمگینی روی لبش نشست، سعی کرد که تا آخر این حرف‌ها زنده بماند پس با مشقت گفت:

- نازنین گوش کن، من و هنر توی خیابون () جاده کرج هستیم... تصادف کردیم.

سرفه، گلویش را خراشید:

- اون‌ها می‌خوان ما رو به خاطر نقض قرارداد بکشن!

با التماس گفت:

- پسر هام... نجاتشون بده و بهم قول بده که توی نبود مادر و پدرشون ازشون محافظت می‌کنی، آراد و آروان... مراقبشون باش!

در دست‌هایش جانی نمانده بود تا گوشی را نگه دارد که گوشی از دستش افتاد، به پهلو به زمین خورد. دیگر دردی حس نمی‌کرد! احساس می‌کرد در حال سعود به آسمان‌هاست و فقط خدا می‌داند چه در پیش دارد.

نگاه مهربانش را بین دو پسرش در جریان گذاشته بود و آرام با آخرین زورش و در حالی که سعی می‌کرد این صدا همیشه در گوش پسرهایش بماند گفت:

- خداحافظ عزیزا... نم... .

به پایان آمد این دفتر «حکایت» همچنان باقیست!

تاریخ پایان: ۱۴۰۱/۵/۶

ساعت: ۰۰:۰۰

سلام دوستان نهال هستم!

این رمان اولین رمانی بود که به طور رسمی نوشتم. کم و کاستی زیاد داشت ولی با همه‌ی این قضاها حالا به پایان رسید و من از این بابت خیلی خوشحالم! هر چقدر کوتاهی کردم خواهش می‌کنم ببخشید، سعی کردم تمام توانم رو به کار ببرم تا شما از خوندن رمان لذت ببرید و اگر کمی از این بابت دیده شده واقعاً شرمندهام.

راستی بچه‌ها اگه دوست داشتید که از سرنوشت ادامه شخصیت‌های رمان من با خبر بشید یا گذشتشون رو بدونید حتماً به رمان ربایش سری بزنید.

R O M A N I K

با تشکر از شما

نهال رادان

«با تشکر از نگاه زیبای شما، این اثر به پایان رسید.»

برای مطالعه دیگر آثار نویسندگان، از سایت رمانیک بازدید فرمایید.

برای ارسال اثر نوشته شده توسط شما و انتشار آن بر روی سایت رمانیک، به این

[لینک](#) مراجعه کرده و یا به اعضای انجمن رمانیک بپیوندید.

رمانیک در شبکه‌های اجتماعی:

R O M A N I K

